

کبی رایت

در دوران بلاخیزی که بعد از شهریور بیست به حکم قانون فشار و انفجار بر سرتاسر ایران مستولی گشت، جنوب شرقی ایران به فیض فقر عمومی و برکت وجود رؤسای ایلات و عشایر، بیش از نقاط دیگر دستخوش آشوب و ناامنی شد. در سیرجان ما هم، از ایلها و عشیره‌های گوناگون هر که دستش به تفنگی رسید، یا دم و دستگاه یاغی‌گری راه انداخت، یا در پیچ و خم جاده‌ها به راهزنی پرداخت. جاده کرمان به بندرعباس جولانگاه راهزنان گشت، بزرگوارانی که به شغل البتّه شریف راهزنی پرداخته بودند، گروه‌های گوناگونی بودند با شیوه‌ها و طرز عملهای مختلف. هر دار و دسته‌ای به سبک خاصی راه بر کاروانها و اتومبیل‌ها می‌بست. گروهی در شکاف کوههای مشرف بر جاده پنهان می‌شدند و به محض نزدیک شدن کامیونی، گلوله‌ای توی لاستیک چرخش شلیک می‌کردند و متوقفش می‌ساختند، دسته‌ای با ردیف کردن قلوه‌سنگها راه را بر ماشینها می‌بستند، و جماعتی ترجیح می‌دادند که با کندن چاله‌ای در وسط جاده ماشین را از رفتن بازدارند.

اما خدا بیامرز دزد نامور ولایت ما شادروان «مراد علی مراد» را. این بزرگمرد علیه‌الرحمه چون شنیده بود که کار از محکمی عیب نمی‌کند، هرگز به یک شیوه و یک مانع اکتفا نمی‌کرد و روزه شک‌دار نمی‌گرفت. مرد بزرگوار، اهل مال‌اندیشی بود و محکم‌کاری؛ و در نتیجه همین محکم‌کاری توفیقهایی درخشانی در امور راهزنی نصیبش گشت و عمری را با سربلندی و رفاه و شهرت سپری کرد که خود داستان مفصلی دارد و همه کرمانیان از سرگذشتش باخبرند، بگذریم.

این بزرگوار عمل به احتیاط می فرمود و از همه موانع و قید و بندهایی که در آن روزگار برای متوقف ساختن کامیونها متداول بود، استفاده می کرد: ابتدا مقداری میخ سه پهلو وسط جاده می ریخت که لاستیکهای ماشین پنجر شود و از رفتن بازماند. صد متری بالاتر گودال عمیقی در گذرگاه تنگ جاده حفر می کرد، تا اگر راننده کهنه کاری از خوان اول سلامت جسته باشد، در دومین مرحله به دام افتد. چند قدمی بالاتر از این گودال سر یکی از پیچهای جاده به کمک چند قلوه سنگ راه را می بست، که اگر راننده ای از میخ و گودال رسته باشد پشت این سنگها ترمز کند. مزید احتیاط را چند قدم بالاتر هم خودش و چند تن از یاران وفادارش پشت قلوه سنگی تنگ بر دست کمین می کردند که اگر احیاناً راننده سگ جانی ازین مضایق پرخطر جان به در برده باشد، با چند گلوله ناقابل شر وجود چونین موجود سمج پشت کاری را از سر ابنای بشر دور کنند.



نمی دانم به چه مناسبتی با شنیدن سرو صداهائی که بتازگی در مورد قانون «کپی رایت» به راه افتاده است به یاد شادروان مراد علی مراد افتادم. هرچه در قوانین چهارگانه تداعی معانی جستجو کردم نتوانستم رابطه آن خاطره و این واقعه را درک و کشف کنم، بناچار مقدمه چینی کردم که شاید در جمع خوانندگان گرمی روان شناس خبره ای جوابم دهد که این تداعی براساس اصل مجاورت بوده است یا تضاد یا مشابهت یا...

قانون «حق انتشار» یا به اصطلاح فرنگی مسلکان فارسی نویس «کپی رایت» سالهاست در بعض ممالک جهان مورد عمل است. ممالکی که صادرات فرهنگیشان به حدی است که از این قانون به هیچ وجه زیانی نمی برند. اگر فلان ناشر فرانسوی برای چاپ مجدد یا ترجمه مقالات و کتابهای برتراندراسل به ناشر یا مؤلف انگلیسی فرانکی می پردازد، یقین دارد که فردای آن روز برای کتابهای سارتر و کامو معادل آن را به لیره انگلیسی دریافت خواهد کرد. معامله ای است تقریباً پایاپای. می دهند و می ستانند. معادل آنچه می ستانند اجناس دادنی دارند، و برای حفظ منافع مادی خودشان چاره ای ندارند جز گردن نهادن به قانون «حق انتشار».

اما در ایران امروز وضع چنین نیست. قلمرو زبان فارسی متأسفانه محدود است و

ما مردم فارسی‌زبان مدتهاست به جان و دل و به لطایف حیل در تنگتر کردن این قلمرو محدود کوشانیم. به حکم گرفتاری‌ها و شرایط روزگار همین قلم‌های معدود هم زنگ‌زده و بی‌جوهر مانده است. در طول سال بیست مقاله و ده کتاب که لااقل برای ایرانیها خواندنی و دلنشین باشد عرضه نمی‌شود. چند تن متفکر و نویسنده‌ای که داشتیم و می‌شد به آنان امیدی بست، چنان بازی روزگار بر بساطشان پشت‌پائی زد و هریک از گوشه‌ای فرارفتند که گوئی فرامرز هرگز نبود. گروهی آسایش و تنعم و سکوت را بر زبان‌درازی و دردسرهايش ترجیح دادند، جماعتی هوای سواحل نیس و کان را از فضای سرب‌آلود چاپخانه‌ها برای حفظ سلامت مناسب‌تر شمردند، دسته‌ای هم تریاکی میز و مقام شدند و باقیمانده هم به کارهای البته مفیدتر و افتخارآمیزتری از قبیل معاملات زمین روی آوردند، چندتائی هم مثل بوتیمار زبان بریده به کنجی خنزیده صم و بکم.

ناچار صفحات جراید ما و پشت جلد کتاب‌های ما مزین شد به نام البته نامی کسانی که اگر هم ناشری داشته باشند منحصرأ در همین دیار خودمان است و لاغیر (یادتان باشد که ناشر را عرض کردم نه خواننده).

خوب با این حال و هوا، می‌خواستم از دوست عزیزى که سنگ «کپی‌رایت» به سینه می‌زند پیرسم که: کجا روی به تجارت بدین کساد متاع؟

به نظر البته قاصر مخلص علم‌کردن ماجرای «کپی‌رایت» چیزی است در ادامه مراحل قبلی. مراحل و موانعی که طراحان رند دستگاه در راه نشر کتاب در طول سال‌های اخیر ایجاد کرده‌اند، و اکنون گمان برده‌اند که به حکم احتیاط و محکم‌کاری احتیاج به این تیر خلاص هم داشته باشند، تا اگر مؤلف و ناشری پوست‌کلفتی کردند و از موانع متعدد نیمه‌جانی بدر بردند، درین مرحله چنان دهماری از روزگارشان بکشند که دیگر هوس نوشتن و ترجمه و چاپ به سرشان نزنند. غافل از این نکته که اگر نیت خیرشان جلوگیری از نشر کتابهای تازه است، این منظور حاصل شده و تحصیل حاصل امر عبثی است.

امروزه دیگر با شرایطی که پیش آمده است، بجز مؤسسات دولتی یا سازمان‌هایی که به هر طریق هزینه‌های چاپ کتابهایشان را نباید از فروش نسخه‌های آن تأمین کنند دیگر کسی هوای نشر کتابی در سر ندارد. البته یکی دو ناشر سرمایه‌دار هم درین زمره

هستند.

اگر چند ناشر خرده پای کم سرمایه به حکم سوداگری به سراغ کتابهایی می رفتند که مورد پسند و اقبال مردم واقع شود، اکنون با سرمایه های کوچک نمی توان کاغذ کیلویی هشت تومان خرید و کتاب چاپ کرد و از راه فروش آن حق مؤلف پرداخت و به نوائی هم رسید.

عیبی هم ندارد، در عوض مطالب بی سر و ته را روی کاغذ گلاسه کیلویی بیست تومان چاپ می کنند و با جلد لوکس و قطع بزرگ و قطر کلفت عرضه و به عبارت بهتر اهدا می نمایند تا کسری مبلمان و تزئینات اطاق پذیرائی نودولتان تنعم فروش روزگار برطرف شود.



بعد از نشر مقاله ای که ملاحظه فرمودید، فکر البته بکری به نظر مخلص رسید. راه حل بسیار آسان و بسیار بی دردسری است برای کسانی که می خواهند این تنها روزنه تنفس اهل قلم را هم سد کنند. به فکر افتادم این طرح کم خرج و البته مشروع و مردم پسند را به قول ادبا «مرقوم دارم» و به تعبیر فصحا در یکی از جراید معتبر «به زیور طبع بیاریم». اما دریغ آمد جو در توبره اسب یزید کردن، و بی هیچ مزد و متنی حکومت آقای هویدا را به فوت و فن های تعطیل مطبوعات آشناتر نمودن. از طرفی هم فکری بدین بکری را در نهانخانه خاطر نهفتن و بر صفحه نریختن و نسلیها و دولتهای آینده را از برکاتش محروم گذاشتن، چیزی است از مقوله خاموشی گزیدن در مقارنه نابینا و چاه، که خود گناه است و آنهم چه گناهی.

چه معلوم که چرخ مملکت همیشه بر این محور گردش کند و در رأس کارها آقای نادلنشینی مثل جناب هویدا باشد، و قصد رجال دولت از سانسور مطبوعات و سنگ اندازی در راه نشر کتاب، ایجاد نوعی خفقان. شاید در آینده حکومتهای مردم پسند و موجهی پیدا شدند و خواستند با استفاده از این شیوه البته مرضیه، گلزار معارف ایران را از خار و خس کتب ضاله بپیرایند. آن وقت است که طرح پیشنهادی مخلص بکارشان خواهد آمد، و برای من هم اگر اجر دنیوی نداشته باشد مسلماً ثواب اخروی خواهد داشت.

باری، بهترین راه جلوگیری از نشر کتابهای فسادانگیز، نه ایجاد سانسور است و نه

به کند و زنجیر کشیدن نویسنده و نه اجرای قانون کپی‌رایت. که در هر سه خطرانی وجود دارد. اگر در چاپخانه‌ها مأمور سانسور بگذارند و کتاب توقیف کنند، جمعی از این غرب‌زده‌های علیهم‌اللعنة والعذاب، علم و کتل برمی‌دارند و دور دنیا راه می‌افتند که واویلا، در ایران آزادی نیست، حقوق بشر رعایت نمی‌شود، حرمت قلم محفوظ نیست؛ و از این پرت و پلاهایی که نمونه‌های آشوب‌انگیزش را در گذشته دیده‌ایم و بر اثر زودباوری‌های ابلهانه فرنگیان دچار مخمصه‌ها شده‌ایم. اگر راه گرفتن به زندان سپردن مؤلفان انتخاب شود، اشکال یکی دو تا نیست؛ در درجه اول ممکن است زندانها جا نداشته باشد و ساختن زندانهای تازه کلی بر مخارج دولت بیفزاید؛ ثانیاً به فرض آنکه زندان هم ساخته شد و این قلم به دستان مفسد را به زندان انداختند؛ باز هم تحمیلی خواهد بود بر بیت‌المال، که نگهداری هزاران وجود بی‌خاصیت پر مدعا، حتی در پائین‌ترین شرایط، باز هم خرج‌هایی دارد؛ ثالثاً باز مسأله حقوق بشر به میان می‌آید و هوچی‌گری‌های جمعیت حمایت از زندانیان و کاسه داغتر از آش و دایه مهربانتر از مادر شدن مطبوعات البته مزدور خارجی؛ و این، به هر حال چهره نورانی دولتی را کدر می‌کند که مبتکر لژیون خدمتگزاران بشر است و علمدار دفاع از حقوق بشر. راه سوم هم خالی از اشکال نیست. به فرض آنکه در جرگه دولتمندان جهان درآمدیم و به قانون کپی‌رایت پیوستیم و برای ترجمه مثلاً فلان داستان آگاناکریستی، ناشر و مترجم را مجبور کردیم به امریکا بروند و با تقدیم هزاران دلار حق امتیاز ترجمه را بخرند؛ از یک طرف این خارجی‌های فضول پولمان را می‌گیرند و به ریشمان می‌خندند که ایرانیها عجب مردمی هستند، هم وقتی می‌خواهند کتابهای ما را ترجمه کنند به ما فرنگیان پول می‌پردازند، و هم وقتی می‌خواهند کتابهایشان را ترجمه و منتشر کنیم باز هم به ما فرنگیان پول می‌پردازند، و این ریشخندها - و گرچه زیرسبیلی باشد و درگوشی - باز هم شایسته شأن ایران امروز نیست. علاوه بر این اجرای این قانون حلال مشکلی نمی‌تواند باشد؛ چه، ایرانی ذاتاً اهل ابتکار است، با جلو عقب کردن چهارتا جمله در کتابی، شخصاً مدعی تألیف اثر می‌شود و سنان کپی‌رایت بر جوشن ادعای تألیف کارگر نیست.

با این مقدمات ملاحظه می‌فرمائید راههای آزموده معمول در وطن هیچ‌یک مقرون به صلاح و صرفه نیست.

اما راه پیشنهادی بنده گره‌گشای مشکلات است. و آن اینکه وزارت فرهنگ و هنر یا اطلاعات، یا هر دستگاه دیگری که افتخار اجرای این طرح را بپذیرد، مصلحت آن است که با حربه مردم‌پسندی به میدان آید و چه حربه‌ای مؤثرتر از کنترل قیمتها. در حال و هوایی که جان مردم از گرانی مایحتاج زندگی به لب رسیده است و مجبورند هر چیز ضروری را به ده تا بیست برابر قیمت اصلی بخرند و دم نزنند، در دیاری که محتکران و گران‌فروشان آب را گل‌آلود کرده‌اند و بازار را آشفته، و از هر کرانه تیر دغا - بجای تیر دعا - به قصد جان‌زار و ناتوان خریدار رها کرده‌اند، چه ندائی شوق‌انگیزتر و گوشنوازتر از مبارزه با گرانی قیمتها. این ندا از حلقوم هر عبداللهی برخیزد و در هر موردی که باشد، مورد استقبال خلق‌الله خواهد بود.

در این شرایط استثنایی و موقعیت درخشان، چه ضرورتی است که حاکم عاقل و البته عادل تن به ننگ اختناق و استبداد بسپارد و با سانسور و توقیف کتاب خود را بدنام کند. راه عملی و معقول و بی‌دردسر این است که یک آقای اخموی کم‌حوصلهٔ احياناً پرخاشگری را صدا کنند و تیغ اختیار مطلق به دستش دهند و بنشانندش پشت میزی و به او بگویند قیمت کتابهای تازه را تو معلوم کن. و به خلق‌الله هم مژده دهند که دولت خدمتگزار مشغول مبارزه با گرانفروشی است، و چون فعلاً مبارزه با محتکران ارزاق عمومی و گرانفروشان سرمایه‌دار، در آن مرحله از فوریت و ضرورت نیست، لبه تیغ انتقام دولت متوجه ناشران فلان فلان شده‌ای است که قیمت کتابها را زیادی می‌گذارند و با گران فروختن فصوص الحکم و المعجم فی معاییر اشعار العجم و میزان الحکمه، و امثال اینها، جان مردم را به لب رسانده‌اند؛ و با این تجاوز و اجحاف خویش باعث شده‌اند که خربزه از کیلوئی هشت ریال پائین‌تر نیاید و برنج تا کیلوئی هشت تومان برسد و گوشت بره از یک من بیست و دو تومان تجاوز کند. اگر زارع ابرقو و باغبان دماوند و برنج‌کار نور و کجور مجبور نبود فرهنگ لغات چینی به انگلیسی را گران بخرد، هرگز قیمت کالایش را چند برابر نمی‌کرد.

خوب، بعد از این استدلال‌ها و منت بار مردم کردنها، دیگر مشکلی باقی نمی‌ماند. کدام شیر پاک خورده از جان گذشته‌ای است که جرأت کند در مقابل مبارزه با گرانی بایستد و نطق بکشد. هر ابلهی که با طرحی بدین خوبی و عملی بدین خداپسندی مخالفت کند، خود مردم حساب او را خواهند رسید؛ مأموران دولت را حاجت تیغ

برکشیدن نیست.

آن وقت است که مدیر کل مبارزه با گرانفروشی کتاب، شیشه عمر کتابفروشان و ناشران و در نتیجه مؤلفان و مترجمان را در قبضه قدرت دارد. فلان ناشر که حماقت کرد و کتاب فلان نویسنده فضول و البته فاسد را چاپ کرد، مجبور است آن را برای قیمت‌گذاری به اداره کل تعدیل قیمت‌ها برد. جناب مدیر کل هم نگاهی به این‌ور و آن‌ور کتاب می‌اندازد و می‌فرماید: قیمتش را باید بگذاری ده تومان. در این مورد امر از دو حال خارج نیست، یا ناشر اهل اشارت است و هوشمند، تعظیمی می‌کند و بله‌ای می‌گوید و دیگر دور و بر چاپ آثار نویسندگان مطرود نمی‌گردد. یا کودن است و ستیزه‌گر، می‌نالد که فی‌المثل این کتاب جلدی دوازده تومان از کار درآمده است اگر آن را ده تومان بفروشم، چون بیست درصدش را هم باید حق فروش بدهم، در هر جلد دو تومان ضرر می‌کنم؛ آنهم با فرض این قضیه تقریباً محال که کلیه نسخه‌ها بلافاصله به فروش رود؛ در این صورت اگر پنج هزار جلد چاپ کرده باشم مبلغی در حدود بیست هزار تومان ضرر می‌کنم. آن وقت است که مدیر کل با اعتماد به تأیید ملت بر سر ناشر احمق فریاد می‌زند که «فضولی موقوف»، و با نگاه تحقیر و تحکمی به بارو می‌فهماند که آش کشک خالته... و بقیه قضایا. آن وقت است که ناشر نقره‌داغ شده خواری کشیده توهین دیده، غلط می‌کند به سراغ کالائی رود بدین زیان‌خیزی.

چند روزی کارش را متوقف می‌کند و منتظر می‌ماند، تا روزی که ببیند فلان همکارش کتابی منتشر کرده است در همان قطع و اندازه کتاب ده تومانی او، و قیمتش را گذاشته است مثلاً بیست و پنج تومان. بشر حیوانی عاقل است و از آن مهمتر موجودی قابل اصلاح، در نتیجه خودش را اصلاح می‌کند و چون کاسب است و هر کاسبی در پی سود بیشتر؛ می‌رود به سراغ کتابهایی که باب طبع جناب مدیر کل باشد و مورد عنایت دستگاه.

با طرحی بدین کم دردسری و کم‌خرجی و مردم‌پسندی، اگر مشکل کتاب چند روزه حل نشود قطعاً چندماهه حل خواهد شد و مؤلف و ناشر تکلیف خود را خواهند فهمید.

یادی از استاد

سال ۱۳۲۷ بود. در دانشسرای کرمان درس می‌خواندم. حبیب یغمائی پس از دوره کوتاه صد روزه‌ای از ریاست فرهنگ کرمان عذر خواسته و به تهران رفته بود. در داغ یا او قطعه‌ای گفتم و برایش فرستادم. در جواب دوره جلد شده‌ای از سال اول مجله یغما برایم فرستاد. صله دلنشینی بود و بیش از یک ماه سرگرم و دلخوشم کرد؛ و در آن میان یک مقاله را خواندم و لذت بردم و مکرر خواندم. داستانی بود زیر عنوان «عمر دوباره» که مجتبای مینوی از نویسنده‌ای انگلیسی ترجمه کرده بود. علاوه بر مضمون دلکش داستان، فریفته نثر لطیف و بی‌تعقید و استوار مترجم شدم. این نخستین آشنائی من با استاد مینوی.

از آن پس خواننده دائمی مقاله‌ها و ترجمه‌هایی شدم که مینوی از لندن می‌فرستاد و گاه‌بگاه در مجله یغما منتشر می‌شد. یغما در بازشناساندن مینوی از ایران بریده مهاجرت کرده به ایرانیان آن روزگار سهم عظیمی داشت. بعد از آن دو سال بعد یغما کتابچه‌ای منتشر کرد به عنوان «داستانسرای هزار داستان». داستان کودکانه زیبائی بود که مینوی از انگلیسی ترجمه کرده بود. نثر شیوای قصه و لطف مضمون بحدی مرا مجذوب کرد که جوانی کردم و داستان را به نظم کشیدم و با نام «دو قربانی دیگر» منتشرش ساختم (که اکنون نه یک بیتش به خاطر من مانده است و نه نسخه‌ای از آن دارم؛ و این واقعیت معرف ارزش ادبی کار مخلص است!).

دو سالی بعد که به قصد تحصیل به تهران آمدم، مینوی را هم با سلام و صلوات به ایران آورده و به استادی دانشکده ادبیات برگزیده بودند. با همه شوقی که

به دیدارش داشتیم، نخستین روزی که در صحن باصفای دانشکده ادبیات آن روزگاران با کیف انباشته و قیافه اخمو دیدمش، از سلامی که کرده بودم پشیمان گشتم و عقب نشینی کردم و عطایش را به لقایش بخشیدم.

سالها بعد بنیاد فرهنگ ایران تأسیس شد و نخستین کارش چاپ عکسی نسخه «الابنه عن حقائق الادویه» بود، به خط اسدی طوسی. میکرو فیلم را به سفارش مینوی به چاپخانه افست داده بودند که عکاسی و برای چاپ آماده کند. نمونه‌ها آماده شده بود و قرار بود مینوی ببیند و اجازه چاپ بدهد. نمونه‌ها را برداشتم و با قرار قبلی روانه خانه مینوی شدم. استاد در کتابخانه‌اش بود. بسته را باز کردیم که شماره ترتیب صفحات را تنظیم کنیم و به چاپخانه رد کنیم. با مشاهده نمونه‌ها یک‌باره مینوی معقول و آرام تبدیل به یک پارچه آتش شد، عکس‌ها را وسط اطاق پرت کرد و شروع کرد به بد و بیراه گفتن به چاپخانه و بنیاد و آمر و مأمور.

من به حکم ناآشنائی با خلق و خوی استاد و از آن بالاتر غرور جوانی، پرخاش‌های او را تحمل نکردم و یک درجه از خودش آتشی‌تر و عصبی‌تر شدم. کاغذها را برداشتم و زیر بغل زدم و از خانه‌اش بیرون آمدم. فردای آن روز دم‌نرم دکتر خانلری دل رنجیده و افسرده مرا گرمی بخشید و استعفایم را پس گرفتیم و به کارم ادامه دادم. اما بی هیچ تماسی با مینوی و با احساس رنجشی حتی نفرت‌آمیز نسبت به او.

چند ماهی بعد در دفتر بنیاد نشسته بودم. مینوی وارد شد. جماعتی که بودند به حرمتش قیام و سلام کردند. من از جایم تکان نخوردم و رویم را از مواجهه با او گرداندم. آرام جلو آمد و با کلمات شمرده مخاطبم ساخت که «می‌خواهم دست شما را ببوسم و از عصبانیت بیجای خود معذرت بخواهم». چون برق‌زدگان از رفتار او حیران و شرم‌منده شدم. دستش را بوسیدم و از بی ادبی خود عذرخواهی کردم. گذشت روزگار و مصاحبت‌ها و برخوردهای محدود قیافه واقعی مینوی را به من شناسانید. مردی عصبی و زودرنج اما بی‌کینه و بی‌ریا.

مینوی عصبی و پرخاشگر بود. زود برمی‌آشت و از قالب یک ادیب محقق به جلد یک عامی فحاش فرو می‌رفت، اما پرخاشها و ناسزاهای او برای کسانی که با

روحیه اش آشنا بودند قابل تحمل بود.

هر آدمیزاده‌ای رگ حساسی دارد، به چیزی غیورانه عشق می‌ورزد و می‌خواهد معشوقش از تعرض دیگران محفوظ ماند؛ و به حکم غیرت عشق هر که بدان حریم حرمت تجاوزی کند از حمله و پرخاش او برکنار نخواهد ماند. تفاوت افراد در انتخاب نوع معشوق است و طرز تجلی غیرت. یکی گرفتار عشق به مال است، اگر به منافعش دیناری لطمه بخورد به جانور درنده‌ای مبدل می‌شود که می‌خواهند جفتش را از چنگش بریابند. یکی عاشق مقام است، و چنان درین عشق غیرت می‌ورزد که می‌خواهد سر به تن مدعیان دیگر نباشد تا مبادا میان او و عشقش حجاب شوند.

مینوی هم عاشق بود، عاشق زبان و ادبیات فارسی به معنی وسیع کلمه؛ و در راه این عشق و پاسداری این معشوق بسیار غیرتی و بی‌گذشت بود. دلش می‌خواست هر کس هر قدمی که در این راه می‌نهد کامل و بی‌نقص باشد. در پی آرزوی محالی بود که نتیجه‌اش ناکامیابی است و ناکامیها مایه بخش تندبها و پرخاشگریها.

رنجی که مینوی از وجود چند غلط چاپی در کتابی می‌کشید، بمراتب جانکاه‌تر و سنگین‌تر از رنجی بود که تاجری از حادثه سوختن انبارش می‌برد. خشم و خروشی که مینوی با مشاهده غلط کاری مدعیان تحقیق و ادب ظاهر می‌ساخت بدرجات طوفانی‌تر از غضب فرماندهی بود که از حماقت سربازانش در محاصره خصم افتاده است.

به همین دلیل پرخاشهایش، چون زاییده عشقی معنوی بود، از طرف اهل بصیرت با نوعی تقدس و حرمت پذیرفته می‌شد. اما در نظر مردم عادی روزگار چنین نبود. برمی‌آشتند و جوابش می‌دادند و به شیوه معمول روزگار «هوش می‌کردند». نمی‌دانستند که این عصبیت و تندب چون منبعث از صفا و صمیمیت است بر بسیاری از نرم‌گوئیهای ریاکارانه برتری دارد.

من هرگز ندیدم و نشنیدم که این مینوی تندخو، یکبار برای اضافه حقوق و فوق‌العاده‌اش دعوا کرده باشد. آدمی که در مباحث تحقیقی و ادبی بی‌گذشت و کمال‌طلب و بی‌ملاحظه بود، در شؤون دیگر زندگی بغایت آسان‌گیر و آرام و بردبار می‌نمود.

شبی در سراچهٔ من، حبیب یغمائی با تذکار گذشته‌ها چنان پرخاش ملامت‌آمیزی با مینوی کرد که انتظار می‌رفت طوفانی برپا شود و مینوی دست به چوب و چماق کند. اما همه دیدند که با چه خونسردی و آرامشی ملامتهای حریف را تحمل و تصدیق کرد.

دکتر خانلری مشغول تصحیح حافظ بود. دو نسخهٔ کهن را مینوی داشت. قرار شد برای مقابلهٔ آن دو نسخه به خدمتش بروم و رفتم. کار مقابله یک ماهی طول کشید. زمستان بود؛ در کتابخانهٔ وسیع و سرد استاد می‌نشستم. من با پالتو و لباس کلفت زمستانی و مینوی یک‌لا پیرهن. بعضی روزها سی‌چهل غزل را می‌خواندیم و مقابله می‌کردیم و یکبار آثار خستگی در سیمای او ندیدم.

مینوی سفت و سخت پای‌بست «اقدام نسخ» بود. در ایام حافظ‌خوانی، روزی کارمان به گفتگو کشید. به طعنه گفتم «استاد، کاش به همان کلیله و دمنه می‌پرداختید و جان حافظ را به تنگنای این نسخه‌بدلها و حق و بقی‌ها نمی‌انداختید.» خندید که «حرف آخر را بزن! می‌خواهی بگویی من ذوق درک و تصحیح حافظ ندارم. غصه نخور، این کمبود را وجود خانلری رفع می‌کند!».

جوانی کتابی پیدا کرده بود از آثار مردی فرنگی که به ایران آمده و مجموعه‌ای از قصه‌ها و ادبیات عامیانهٔ گوشه‌ای از ایران را فراهم آورده و با الفبای فرنگی «آوانویسی» کرده بود. جوان نازنین با اصول کار آشنائی چندانی نداشت. از جمله هنگام برگرداندن قصه‌ها و ترانه‌های محلی از خط لاتین به فارسی، کلمات عامیانه را هم به عقیدهٔ خودش تصحیح کرده و بجایش لغات و ترکیبات ادبی گذاشته بود. کتابش را برای چاپ به بنیاد عرضه کرد و من با نرمی بدو تذکر دادم که از «اصلاح» کلمات و تعبیرات عامیانه صرف‌نظر کند که همه ارزش و لطف کار در آن است. جوان که تازه از فرنگ آمده و عقیدهٔ ایرانی‌فرنگی‌نخوانده برایش مقبول نبود، اصرار کرد که با مدیرعامل بنیاد ملاقات و مسأله را مطرح کند. با هم به دفتر مدیرعامل رفتیم. مینوی هم نشسته بود. جوان شرح داد که چنین کتابی پیدا کرده است و موضوعش چنین و چنان است. مینوی هم شروع کرد به تأیید و تحسین کردن که بسیار خوب است، عالی است، حتماً باید چاپ شود. سخن جوان بدینجا رسید که «بنده با اجازهٔ استاد بجای

کلمات عامیانه کلمات ادبی فصیح...» که ناگهان فریاد مینوی بلند شد: «شما غلط کرده‌اید، این دیگر مزخرف است، این دیگر دخالت در معقولات است...»

مینوی، بخلاف اغلب ادبای عصر ما، از مضایقه و لثامت برکنار بود. اگر اهلی می‌دید از نثار و حتی ایثار داشته‌ها و دانسته‌هایش دریغ نمی‌ورزید. چند سال پیش جمع‌های گذارم به خانه‌اش افتاد. چند نفر در کتابخانه‌اش بودند و در رفع مشکلات ادبی از او کمک می‌خواستند. بی‌تأمل و دریغ می‌رفت و کتابها را به بغل می‌کشید و می‌آورد، به یادداشت‌هایش مراجعه می‌کرد، مآخذ را ورق می‌زد و صمیمانه در حل مسائل کمک می‌کرد.

به فکر تصحیح و چاپ معیارالشعار افتادم. از استاد خانلری شنیدم که سالها پیش باتفاق مینوی خیال چنین کاری داشته‌اند و رونویسی از نسخه متعلق به دکتر محمود نجم‌آبادی تهیه کرده‌اند که نزد مینوی است. به سراغ مینوی رفتم. بمحض شنیدن این که می‌خواهم معیارالشعار را چاپ کنم، از جایش برخاست، به پستوی کتابخانه رفت و دفتری آورد و به من سپرد که «این رونویس نسخه نجم‌آبادی است، تقدیم به شما.»

به دلیل همین روح بی‌مضایقه، نسبت به کسانی که مطابق معمول روزگار، کتابهای خطی را چون لقمه چربی برای تحقیقات دوپست سیصد سال آینده عمر خویش انبار می‌کنند و جویندگان را به هزار و یک بهانه محروم می‌خواهند، نفرت تندی نثار می‌کرد.

گویا کسی از محققان ترکیه به وساطت مینوی عکسی خواسته بود از نسخه کهنی در کتابخانه آستان قدس. او هم نامه‌ای نوشته بود به رئیس کتابخانه و به حکم سوابق دوستی در انتظار پاسخ فوری و موافق. رئیس کتابخانه - که خدایش بیامرزد - به اقتضای بدقلقی‌های گهگاهش بهانه‌ای تراشیده و جواب منفی داده بود که دستگاه عکاسی خراب است و فعلاً میسر نیست. مینوی بحدی از این لجبازی و ضنت رنجید که تا آخر عمر رفیق مشترکمان را نبخشود، و درین رهگذر حق با او بود.

وجود مینوی با ریا و ظاهر سازی بیگانه بود. صراحت و بی‌پروائیش در اظهار

عقاید، اگرچه دشمنان فراوانی اندوخته بود، اما حرمتی و ارزشی هم برایش جلب کرده بود، و از آن بالاتر حالت درونی خوش و غرورآمیزی بود که از این بی‌ریایی و بی‌تکلفی احساس می‌کرد.

شاید در انبوه رنجها و مصائبی که در کمین دل ابنای بشر است، رنجی جانکاه‌تر از این نباشد که آدمیزاده‌ای عرصهٔ زندگی را با صحنهٔ نمایش اشتباه کند و بخواهد همهٔ عمر در قالب و صورتی ظاهر شود، جز آنچه هست. این بازیگری دل را سیاه می‌کند؛ شخص را بی‌ارزش می‌کند؛ در نظر نزدیکانش بی‌اعتبار و خوار می‌شود، و مجبور است عمری نگاه تنفر و تمسخر دیگران را تحمل کند. نگران این باشد که مبادا روزی دست حوادث صورتک را به کناری زند و قیافهٔ واقعی او را نمایان سازد. قیافه‌ای که به خودی خود عیبی ندارد، اما او معیوبش می‌پندارد و نمی‌پسندد و برای پوشاندنش رنج می‌کشد.

در مقابل این دسته، آنان که همیشه خودشان هستند، از نوعی آرامش روحی برخوردارند که با همه لذت‌های جهان هستی مقابله می‌کند؛ و مینوی یکی از اینان بود. مینوی «بود» و «نمود»ش یکی بود. هرگز تظاهر به چیزی که نبود، نکرد. چیزی را که نمی‌پسندید و قبول نداشت، صریحاً رد می‌کرد. راهی که دوست نمی‌داشت نمی‌رفت و کاری را که نمی‌خواست نمی‌کرد. چه نعمتی بالاتر از اینکه میان هوای دل آدمی و زندگی اجتماعیش تناقضی نباشد.

داستان پرخاشگری‌ها و رک‌گوئی‌های مینوی، از همان مقوله‌ای است که گر بگویم شرح آن بی‌حد شود. اما اشارت‌گونه‌ای به دو مورد شاید بی‌جا نباشد. یکی ماجرای مینوی است و مجلهٔ خواندنیها.

سالها پیش مینوی نامه‌ای نوشت به حبیب یغمائی دربارهٔ مجلهٔ یغما و نحوهٔ تنظیم مقالاتش (که خود مبحث شیرین مستقلی است). در آن نامه عبارتی بود بدین مضمون که «بنده سالهاست مجلات مبتدلی از قبیل خواندنیها و تهران‌مصور و سپید و سیاه را نمی‌خوانم». عرض کردم مضمون نوشته این بود، عین عبارت را نه به‌خاطر دارم و نه حوصلهٔ گشتن و جستن.

این تعریض بر امیرانی گران آمده بود، و حق هم با امیرانی بود که به‌هرحال

مجله‌اش هم‌سطح و هم‌سبک هفته‌نامه‌های دیگر نبود. در همان روزها جواب تندی به قلم‌گزنه - اما دلنشین - امیرانی چاپ شد در مجله خواندنیها، و با پاسخ کوتاه عذرخواهانه‌ای از مینوی، ظاهراً قضیه فیصله یافت.

اما امیرانی یک ژورنالیست بود، به معنی فرنگی کلمه؛ با همه روان‌نویسی‌ها و شیرینکاری‌ها و فرصت‌جوئیها و کینه‌کشی‌هایی که ملازم ناگزیر این شغل است. به حکم همین خصوصیات گوش خواباند و منتظر نشست تا فرصتی مناسب نصیب افتد و نقطه‌ضعفی از حریف آتشخوی قلمبه‌گو بدست آرد و حسابش را برسد. انتظاری که به حکم سوابق نه بیجا بود و نه دیرپا.

سرانجام موقع مناسب فرا رسید. کنگره‌ای در مشهد تشکیل شده بود برای تجلیل مقام والای فردوسی. متصدی کنگره نه صلاحیت چنان مقامی داشت و نه شاخصیتی در جهان ادب، و به همین دلیل جلسات بحث بسیار بیخ‌زده و بی‌رمق بود، و اغلب معرکه‌گیران حرفه‌ای کنگره‌ها خمار‌های و هوئی مانده بودند و مشتاق بحث و مناقشه‌ای. خطابه مینوی مطابق معمول خمارشکن جلسات شد.

استاد به مناسبت سمتی که بحق در بنیاد شاهنامه داشت، به قصد توضیح ضرورت بنیاد و اهمیتش، مقاله‌ای خواند راجع به دخل و تصرفات کاتبان قرون گذشته در شاهنامه فردوسی، و مدعی شد که شاهنامه‌های موجود بکلی «حرام‌زاده» اند، و اصرار ورزید که بیت معروف «چو ایران نباشد تن من مباد» سست است و رکیک است و از فردوسی نیست.

سخن تند و بیجا و بی‌پروای مینوی چنان طوفانی در جلسات سرد کنگره برپا کرد که موجش به مطبوعات تهران رسید و موقعیت مناسبی نصیب امیرانی کرد. و امیرانی هم در استفاده از این فرصت انصافاً دریغ نورزید. چنان بیرحمانه بر حریف تاختن آورد که دل اهل انصاف بدرد آمد و لبخند رضایتی بر گوشه لب مدعیان و رقیبان مینوی نشاند.

حریفان آزرده را یکباره درد وطن گرفت، و فریاد «وا ایرانا» برداشتند و به بهانه دفاع از وطن به جان آزرده پژوهشگر کم‌نظیری چون مینوی افتادند، و چه خطرناک است مقدسات مذهبی و ملی را سپر اغراض پلید خود کردن، و با لباس دفاع از معتقدات مردم به جنگ حریف آمدن، آنهم حریفی که با صراحت ریاسوزش نه اهل

کوتاه آمدن است و نه حربه عوامفریبی در آستین دارد. خدا بیامرزد بهار را که فرمود «بر یکی خوان پی نان همه‌مه و غوغائی».

حریفان در پی مقاله امیرانی غوغا کردند، و چه وقیحانه غوغائی. هرکس هرچا چوب ادبی از مینوی خورده بود، شمشیر انتقام کشید و دست به قلم برد.

در آن روزها من و مینوی، مطابق معمول، از هم رنجیده و با هم قهر بودیم. اما رنجش‌های استاد و شاگردی جائی دارد و دفاع از فضیلت و حقیقت جائی. بیش از آن خاموش نشستن را گناه دیدم و نامه‌ای به امیرانی نوشتم، که شاید در همین مجموعه بیاید.

خاطره دیگر مربوط به نقار بین مینوی است، با شاعر دانشمندی از ولایت نیشابور. مناقشه‌ای میان دو استاد، هردو پرمایه، هردو باارزش، هردو صاحب فضیلت، یکی پیر و یکی جوان. استاد جوان در سفر امریکا بود و مینوی بی‌ملاحظه با مقاله تندی در یغما بر او تاختن آورد و به مسائلی پرداخت که نه در شأن او بود. یادداشت حاصل لحظات طوفانی طغیان قلمش بود، و حق آن بود که مدیر یغما در چاپش تأملی کند تا مرد از خشم و خروش بیفتد، و چند روز بعد به اصرار و التماس بازش گیرد و به آتش و آبش بسپارد. اما اگر مدیر یغما چنین می‌کرد که دیگر حبیب یغمائی نبود.

در پاسخ تعریض‌های تند مینوی، استاد جوان قصیده‌ای گفت و فرستاد تا به وساطت من به «یغما» رود. خوشبختانه واسطه نااهل بود و قصیده به دست استاد یغمائی نرسید، تا چاپش کند و آخرین ضربه را بر قلب ناتوان مینوی فرو آورد.

مینوی مرد خوش‌نیتی بود و به دلیل همین خوش‌نیتی در سالهای پسین عمر از عاقبت خوش و زندگی آرامی بهره برد. وجود دخترک خردسالش گرمی بخش محفل خانوادگی او، و فداکاری صمیمانه و عاشقانه همسر جوانش پناهگاه زندگی او بود. به نظر من حاصل عمر شریف مینوی دو کار پربرکت و ارزنده بود. یکی تهیه انبوهی عکس و فیلم از نسخه‌های خطی فارسی موجود در کشورهای دیگر و بخصوص ترکیه برای کتابخانه مرکزی دانشگاه، که ای‌کاش با چاپ عکس‌ها و دقت در شماره‌گذاری صفحات، این گنجینه نفیس را قابل استفاده کنند.

دیگری، علاوه بر مقالات و کتابهای منتشر شده، مقدار بسیاری یادداشتهای پراکنده اما صاحب نظرانه است که مینوی در طول سالها مطالعه و تحقیق نوشته است. خدا کند در نقل و انتقال کتابخانه نفیس مینوی، این یادداشتهای به دست آدمیزاده بافضیلتی بیفتد که به چاپ و انتشارشان - و گرچه به نام خودش - اقدام کند، و فوری اقدام کند. نه اینکه فیشها را به امید استفاده در مقالات آینده از دسترس دیگران دور نگاه دارد، که به عمرهای کوتاه ناپایدار اعتمادی نیست.

نیکوکاری

به یادگار ماند

حیب و بازبردار را استاد با ما با هم نشاندیم که حضرت نثار را در دهانه فرمودند و در بیرون آن شکر و هیبتی پیدا کردیم. بعد از بیرون آمدن جناب از دکان شکرکاری که بیرون دکان را با ضرب شلاق و شکر میزدند و در گریه و زاری میفرمودند که در گریه و زاری که داشتند و از شکر و هیبتی پیدا کردیم.

به یادگار ماند

به یادگار ماند این قسمه را در دهانه فرمودند و در بیرون آن شکر و هیبتی پیدا کردیم. بعد از بیرون آمدن جناب از دکان شکرکاری که بیرون دکان را با ضرب شلاق و شکر میزدند و در گریه و زاری میفرمودند که در گریه و زاری که داشتند و از شکر و هیبتی پیدا کردیم.

به یادگار ماند

به یادگار ماند این قسمه را در دهانه فرمودند و در بیرون آن شکر و هیبتی پیدا کردیم.

نیکوکاری

داستان عبرت آمیز آن حیوان نجیب و باربردار را همگان در کتاب‌های ابتدائی خوانده یا از بیان گرم مادر بزرگها شنیده‌ایم که حضرت‌شان پوست شیری در بیابان افتاده دیدند و هوس تبدیل جامه فرمودند و در پوست شیر رفتند. هیکل غلط اندازشان در جلد سلطان جنگل شکوه و هیبتی پیدا کرد و رعشه بر اندام جنگلیان افکند. گرگ و شغال و روباهی که تا دیروز عالی جناب را به بازی نمی‌گرفتند از هیبتش فراری و متواری شدند و آدمیزادگان ستمکاری که بارها پشت نازنیش را از بارهای گران خسته و کفل برجسته‌اش را با ضرب شلاق و سیخونک زخمی کرده بودند، در جامه تازه، رفتارشان یکباره دیگرگون شد و نه تنها با چوب به سراغش نیامدند، که حریم حضرتش را حرمت نگه داشتند و از شکوه هیبتش، به هر طرفی که رو کرد، پا به فرار گذاشتند.

قصدم قصه گفتن و تکرار افسانه‌ها نیست. همه شما این قصه را شنیده‌اید و از عاقبت شیرین‌کاری عالی جناب هم خبر دارید، و می‌دانید که هوس غرش بی‌جائی که به عرعر مبدل گشت چه به روزگارش آورد. آری عاقبت شوم و عبرت آموز او را همگی شنیده‌ایم اما دریغ‌ا که عبرت نگرفته‌ایم و نخواهیم گرفت.

نمونه‌های بارز این خیره‌سریها و عبرت‌ناپذیری‌ها در همه شئون اجتماعی ما به چشم می‌خورد و یکی از آن بسیار در ماه گذشته اتفاق افتاد: **نمونه**
در جراید چندی پیش با آب و تاب فراوان به نقل «خبرگونه‌ای» پرداخته بودند که آقای «فلان» به سائقه خیرخواهی یکجا مبلغ یکصد میلیون تومان برای نگهداری

خانواده‌های بی‌سرپرست به متصدیان مؤسسه‌ای تقدیم کرده است که مباشرت این کار بشر دوستانه را برعهده گرفته‌اند.

تا اینجای خبر برای هر خواننده‌ای تحسین‌انگیز بود. در جهانی که قدرت ریال — و به عبارت بهتر، دلار — پشت هر قدرت علمی و معنوی را در هم شکسته است، و همه فضائل و موقعیت‌های اجتماعی و سیاسی به ثروت بیشتر منحصر شده است، و هیجان حرص و افزون‌طلبی، همه ضوابط سنتی سرزمین ما را در هم ریخته است؛ مردی که یک جا و یک قلم مبلغ یکصد میلیون تومان — یعنی معادل حقوق و فوق‌العاده و بالاخره کل درآمد یک‌ساله پنج هزار نفر دبیر لیسانسیه — را به‌عنوان زکات مال به امور خیریه تخصیص دهد، از هر نظرگاهی وجود محترم و قابل تقدیسی است.

کم نبودند کسانی که چون بنده بشدت از این حرکت انسانی نیکوکار محترم متأثر شدند و به هیجان آمدند و چراغ نیم‌مرده امید در اعماق سرد و تاریک قلبشان کور سوئی زد که هنوز ریشه آدمیت بکلی نخشکیده است، و تاریخ در آب است امید ثمری هست.

اما، یکی دو روز بعد، متعاقب آن خبر، یکی از مکتوب‌نویسان معروف دیار ما — ظاهراً به اشاره متصدیان سازمان خیریه — به تجلیل عمل واقعاً پسندیده این مرد نیکوکار برخاست و در عین پیری و گرفتاری و در میان تراکم خیابانهای پررفت و آمد تهران به دلالت روح انسان‌دوستی و نیکی‌پسندی در بدر به جستجوی مرد نیکوکار پرداخت و نشانیش را به دست آورد و به دیدارش رفت و با او مصاحبه‌ای فرمود و متن مصاحبه را در جراید منتشر نمود، به‌مراه «آفرین» و تحسینی که روز عیش مرد جوانمرد را مبدل کرد؛ و به برکت قلم خدمتگزار خویش، خبری تحسین‌آمیز را به قضیه‌ای تأمل‌انگیز تبدیل نمود.

در مصاحبه نویسنده محترم آمده بود که: نیکوکار محترم در حدود سی و چند سال دارد، و از میراث پدر آه در بساط نداشته و پس از مدتی خانه‌شاگردی و این در و آن در زدن و به نوائی نرسیدن، در سالهای اخیر با قبول نمایندگی فروش محصولات «ایران ناسیونال» یک‌باره و به یک چشم برهم‌زدن درهای — ببخشید دروازه‌های — توفیق به روی بخت کامیابش گشوده‌گشته

و از فیض چهار سال «کوشش»، امروز به مقامی رسیده است که می‌تواند یک جا و یک قلم رقم ناقابل صد میلیون تومانی بذل و بخشش کند.

و گوشه گیران نکته‌سنج با مطالعه اطلاعاتی از این دست با یک حساب سرانگشتی و عجولانه به نتایجی رسیدند که چون در نظرشان دور از واقعیت می‌نمود، ناچار به قلم و کاغذ توسل جستند و فرضیات خود را به عنوان مسأله به روی صفحه کاغذ ریختند، و پس از مبلغی جمع و ضرب و تقسیم، باز هم به نتیجه‌ای رسیدند که قبولش برای عقل سلیم نه تنها دشوار که محال می‌نماید.

از جمله این نکته‌گیران، یکی از دوستان دوره دبیرستان بنده بود. پریشب پس از ماهها به یاد من افتاد و تلفنی زد و بدون مقدمه پردازی و تعارف‌پرانی‌های معمول گفت: در دوره دبیرستان که با هم بودیم، درس حساب تو خوب بود و اگر یادت باشد به بچه‌های دیگر کمک می‌کردی، آیا هنوز هم حسابت به همان خوبی دوره جوانی هست؟

حیرت‌زده از این سؤال بی‌مقدمه و ظاهراً بی‌جا عرض کردم: اگر حسابم تعریفی داشت که زندگی‌م جز این بود. یادت باشد که امتیازهای دوره تحصیل در عرصه اجتماع مبدل به «ضد امتیاز» می‌شود، و توفیق‌های عهد دانش‌آموزی هر یک تبدیل به قلمه سنگی در کوره راه زندگی اجتماعی. اگر من و ترا هم به علت کودنی از دبیرستان بیرون کرده بودند، یا در کنکور دانشگاه شکست خورده بودیم، اکنون حال و روزی غیر از این داشتیم و تاکنون شکارچیان مغزهای فراری به سراغمان آمده و با سلام و صلوات و وعده ماهی چند صد هزار تومان درآمد، از دیار فرنگ به خاک پاک وطن دعوت‌مان کرده بودند.

غریب که حاشیه مرو! مقاله‌ی خواجۀ مکتوب‌نویس را در شماره‌ی دیشب اطلاعات خوانده‌ای؟ همان مصاحبه‌ی بانیکوکار صد میلیونی را می‌گویم.

گفتم: بله خوانده‌ام و لذت هم برده‌ام!

گفت: لذتی که بردی نوش جان، اما حدس می‌زنی کسی که صد میلیون تومان یکجا و به قول ادبای‌المجلس بذل و بخشش می‌کند، کل سرمایه و ثروتش در چه حدودی می‌تواند باشد؟

گفتم: سؤال عجیبی می‌کنی. برای آن حدی نمی‌توان قائل شد. ممکن است کسی

از میلیاردها تومان یک تومان هم نبخشد و ممکن است کسی از هزار تومان دارایی صد تومان به فقیران نیاز کند. این بستگی به همت شخص و تربیت خانوادگی و مذهبش دارد.

حرفم را برید که: مقصودم این بود که حد معقول بذل و بخشش طبق ضوابط اخلاقی و اجتماعی یا حد معقول زکات طبق احکام دین چیست؟ یک درصد است، یک در هزار است، یک در میلیون است؟

گفتم: اگر کسی در روزگار و انفسای ما یک دهم دارائیش را خرج امور خیریه کند فرشته‌ایست که نور امید بر بام لاجورداندود سپهر پاشیده است و باید بر دست بخشنده‌اش بوسه تحسین زد.

نفس راحتی کشید که: احسنت منظور من هم همین بود. یعنی کسی که صد میلیون تومان یکجا بخشیده است، معقول این است که ثروتی در حدود یک میلیارد تومان داشته باشد. درست است یا نه؟

گفتم: فرض تو عاقلانه است، اما ممکن است در گوشه و کنار جهان مردمی پیدا شوند که اهل ایثار باشند و هرچه دارند در طبق اخلاص بگذارند و نثار کنند.

خنده‌اش جمله‌ام را قطع کرد که: بله، اهل ایثار هم پیدا می‌شوند، منتها یادت باشد که گفتم «در طبق اخلاص» می‌گذارند. یعنی کسی که ایثار به نفس می‌کند، عمل خیرش را تا آنجا که امکان داشته باشد پنهان از چشم آشنا و بیگانه انجام می‌دهد و اهل تظاهر و ریا و تبلیغ نیست. بخاطر داشته باش که در همین عمر کوتاه من و تو کم نبودند کسانی که ناگهان به مدد جراید و رادیو بر اوج قله پرافتخار خیرخواهی طلوع کردند و خلقی را حیرت زده بشردوستی و نوع پروری خود ساختند و همه را به اعجاب و تحسین واداشتند. اما دو سه سالی بعد پته‌ها روی آب افتاد و معلوم شد که مرد نیکوکار یا نقشه تملک میلیونها متر زمین مرغوب کشیده، یا برای بردن فلان مزایده و مقاطعه دانه پاشی و زمینه چینی کرده است، یا دست کم سرپنجه نیروی قاهری حلقوم گشاد او را فشرده است که هرچه خورده‌ای «اخ کن» و راحت شو.

گفتم: البته از این قبیل نیکوکاران کم نداشته‌ایم. بوده‌اند کسانی که عمری خلق الله را غارت کرده‌اند و بمحض اینکه هوا را پس دیده‌اند و احساس کرده‌اند رازشان در حال برملاشدن است، مال را سپر جان کرده‌اند. اما این مسائل اصلاً ربطی به مرد

بی سواد و البته نیکوکاری ندارد که صدقانه صد میلیون تومان بخشیده است و ملت ایران را بحق فریفته همت بلند خویش کرده است.

گفت: نه، من با شخص کار ندارم عمل این نیکوکار محترم به هر صورت و هر بهانه‌ای که باشد قابل تحسین است؛ اما مشکلی که برایم پیش آمده است محصول مطالعه مقاله ایست که آن نویسنده محترم درباره این کار خیر نوشته است.

من که مقاله را خوانده بودم و در حین خواندن برایم سؤال‌هایی پیش آمده بود و با گفتن لعنت بر شیطان از آنها گذشته بودم، به دوست البته بدبین و عیب‌جویم تذکر دادم که آن مقاله را نادیده و ناخوانده بگذار و یقین خود را به قول دهخدا به شک ندهد.

ولی او بی‌اعتنا به نصیحت من، به حرف خودش ادامه داد که:

— فرض کنیم این نیکوکار محترم یک درصد نه، بلکه ده درصد دارائی خود را یکجا بخشیده باشد، حتی باز هم بر خوشبینی بیفزاییم و فرض کنیم فقط یک‌پنجم ثروت خود را وقف کار خیر کرده باشد؛ در این صورت او صاحب دست‌کم پانصد میلیون تومان که هست!

نهییش زدم که: امروز هر دلال بی‌سوادی صاحب چندین برابر این ثروت است، وانگهی مگر من و تو مدعی ثروت مردم هستیم. مردی است؛ بخششی کرده است و باید سپاسگزارش بود، دیگر فرض و حدس و گمان ندارد.

لحنش خشن شد که: تند مرو! بخشش بجای خود خوب. اما بالاتر از این بذل و بخشش‌ها، مسأله‌ای به عنوان ملاحظات اقتصادی و اجتماعی وجود دارد؛ که اگر آنها را نادیده بگیریم و ناگشوده بگذریم به سرنوشت کشور و ملت خود بی‌اعتنائی کرده‌ایم.

مردی که هم‌اکنون صد میلیون تومان بخشیده است، به روایت و اقرار خودش تا چند سال پیش آه در بساط نداشته و با مرگ حیات بخش خویشاوندی هم به ارت و میراثی نرسیده است. مدتی در چند مؤسسه و شرکت به عنوان کارگری ساده کار کرده و مزد بخور و نمیری گرفته اما به اعتراف خودش درهای توفیق و سرمایه از روزی به روی اقبالش گشوده می‌شود که نمایندگی فروش محصولات ایران‌ناسیونال را برعهده می‌گیرد. پیش از آن به اقرار خودش دیناری اندوخته نداشته است. بنابراین تا

ده سال پیش از این ثروت خداداد خبری نبوده است، آخر به فرض آنکه از نخستین روز تأسیس ایران ناسیونال و ظهور «پیکان» هم اگر به مقام نمایندگی فروش رسیده باشد، دوران ثروت‌اندوزیش از این بیشتر نخواهد بود. چه، عمر کارخانه ایران ناسیونال بر همه ملت ایران معلوم است.

حیرت‌زده از این مطالب نامربوط و حسابهای دور و دراز، خواستم سخنش را قطع کنم و جانم را خلاص؛ اما مجال نداد که:

— خوب، فرض کنیم ثروت این مرد نیکوکار فقط مبلغ ناقابل پانصد میلیون تومان است. و باز هم به فرض آنکه ایشان از همان آغاز کار ایران ناسیونال، یعنی در حدود ده سال پیش به منصب زرخیز نمایندگی کارخانه رسیده باشد. با اینهمه درآمد سالانه ایشان به نظر تو چه رقمی خواهد بود.

چون لحظه‌ای در انتظار جواب من سکوت کرد، فرصت را مغتنم شمردم که به شیوه مطلوب سنتی با مصراعی به این بحث ملال‌انگیز خاتمه دهم، و هنوز خواندن «با خدادادگان ستیزه مکن» را تمام نکرده بودم که نهیب زد:

— بحثمان جدی است. دست از خواندن شعر و بیت بردار. پرسیدم کسی که در طول ده سال پانصد میلیون تومان پس انداز کرده است، درآمد ماهانه‌اش چه مبلغی بوده است.

بابی حوصلگی گفتم: درآمدش در حدود سالی پنجاه میلیون تومان بوده است. خندید که: نه، معلوم می‌شود در سهای ریاضی دوره دبیرستان را هم بکلی فراموش کرده‌ای. رفیق عزیز سالی پنجاه میلیون تومان «پس انداز» این مرد محترم بوده است نه «درآمد» او. کسی که پنجاه میلیون در سال بر ثروتش اضافه می‌شود، باید درآمدی در حدود صد میلیون داشته باشد که پس از مخارج البته متناسب با درآمد و پس از پرداخت مالیاتهای تصاعدی و هزار «کوفت و زهرمار» دیگر نیمی از آن درآمد برایش باقی مانده باشد. وانگهی به خاطر داشته باش که مردی به این خیرخواهی و بلندهمتی، نمی‌تواند و نباید و خدا نکند که یک شب خواب‌نما شده باشد و فردایش صد میلیون تومان بذل و بخشش کند، چه در این صورت امر از دو حال بیرون نیست، یا خدای ناکرده در مشاعرش اختلالی حاصل شده است که در این صورت محجور است و باید دادستان شهر برایش قیم معین کند، یا باز هم خدای ناکرده زیانم لال،

خطری او را تهدید می‌کند که مجبور شده است سرکیسه را شل کند و «خیچک پنیر» را رها کند تا خود از غرقاب بسلامت بیرون آید.

با اینهمه باز دستمان را پائین می‌گیریم و فرض می‌کنیم کل درآمد سالانه این مرد فقط پنج میلیون تومان بوده است و دیناری هم در طول این سالها خرج نکرده است و قائم‌اللیل و صائم‌النهار بوده است و کسی هم مالیات بر درآمد از او مطالبه ننموده است با اینهمه به این سؤال تأمل‌انگیز و رعشه‌آور چه مقامی در این مملکت جواب خواهد گفت که: چگونه مرد بی‌سواد و بی‌سرمایه‌ای از برکت دستگاه ایران‌ناسیونال به ماهی در حدود پنج میلیون تومان درآمد رسیده است و چه نظامی این درآمد را معقول و مشروع می‌داند؟ سود مشروعی که شرکت ایران‌ناسیونال برای فروشندگان پیکان معین کرده است چه مبلغی است؟ به فرض آنکه سود فروش هر ماشین هزار تومان باشد این شخص باید در هر ماه پنج هزار پیکان فروخته باشد تا به این درآمد رسیده باشد.

با حوصله‌ای سررفته سخنش را بریدم که: پدرجان! مملکت سرمایه‌داری همین است، مگر فلان آمریکائی که در مدتی کوتاه به میلیون‌ها دلار می‌رسد، چه مزیتی بر هموطنان ما دارد؟ چرا کوتاه‌نظرانه خروس همسایه را غاز می‌بینیم و چشم دیدن هم‌وطن و آشنای خود را نداریم.

لحنش تهدیدآمیز شد که: خودت را به کوچۀ علی‌چپ می‌زنی، یا شنیدن بحث‌های داغ و البته‌گیرای متفکران موسمی مغزت را انباشته کرده است؟ در امریکا، کشوری که قبله و مدافع جهان سرمایه‌داری است، تنها دو طبقه می‌توانند صاحب ثروت بادآورده شوند، مخترعان و هنرمندان.

در آنجا ممکن است فلان خواننده یا نوازنده یا بازیگر سینما با دستمزدهای کلان در طول یکی دو سال در شمار میلیونرها درآید، یا فلان متفکر نابغه با اختراعی صاحب آلف و الوف شود. اما در آنجا محال است آدمیزاد معمولی بی‌سواد، با گرفتن نمایندگی فلان شرکت یا بازکردن مغازه معاملات ملکی به درآمد نامعقولی برسد و از چنگ قوانین قاطع و تعدیل‌کننده مالیاتی جان سالم بدر برد.

امریکائی‌ها از کمونیسم متنفر و هراسانند و این واقعیت بدیهی را هم می‌دانند که ازدهای کمونیسم از ظلمات تبعیض‌ها و اختلاف‌های فاحش و نامعقول درآمده‌ها

طلوع می‌کند. به همین دلیل اولاً اجازه نمی‌دهند مردم بی‌سواد معمولی، بی‌هیچ فضل و فضیلتی، با درآمدهای نامعقول و البته نامشروع، بی‌گذشتن از هفت‌خوان مالیاتهای تصاعدی به غولهای سرمایه‌داری تبدیل شوند، و به فرض محال اگر هم چند نفری به نوائی رسیدند و صاحب آلف و الوفی شدند، متفکران و نویسندگان جامعه عاقل‌تر از آنند که با شرح داستان و نشان دادن دُم خروسهای گوناگون، جوانان را به عصیان و انحراف بکشانند. آنها اینقدر شعور و درک اجتماعی دارند که در لباس مبدل به «چرا»ی خود مشغول شوند و از «غریدن» صرف‌نظر کنند.

بهانه‌ای خطرناک

مقاله اخیر آقای شیخ الاسلامی را در فروردین ماه دیدم همان که در جواب آقای عمیدی نوری و در دفاع از مرحوم تقی زاده نوشته بودند و تعجب نموده بودند که چگونه «مردی به علم و اطلاع عمیدی نوری دفعتاً جانب انصاف را رها کرده... و او را (یعنی تقی زاده را) به عنوان عامل اصلی و آلت خود آگاه برای اجرای نیت استعماری انگلیسی‌ها در ایران معرفی کرده است».

و سپس به سخنرانی معروف تقی زاده در جلسه هفتم بهمن ۱۳۲۷ مجلس شورا اشارت فرموده‌اند که آن مرحوم گفته است: «... من شخصاً هیچ وقت راضی به تمدید مدت قرارداد نبودم و اگر قصوری یا اشتباهی در این کار بوده، تقصیر آلت فعل نبوده بلکه تقصیر فاعل بوده که بدبختانه اشتباهی کرد و نتوانست برگردد».

و در ادامه دفاع از تقی زاده و بی‌گناهی‌اش در مسأله تمدید قرارداد باز به عبارات دیگری از نطق او استناد کرده‌اند که:

«انگلیسیها در روز آخر بطور ناگهانی صحبت تمدید قرارداد را پیش کشیدند و اصرار ورزیدند و... شد آنچه شد. یعنی کاری صورت گرفت که ما چند نفر مسلوب‌الاختیار راضی به آن نبودیم... لیکن هیچ چاره نبود و هیچگونه مقاومتی در مقابل اراده حاکم مطلق آن زمان نه مقدور بود نه مفید...».



مطالعه این مطالب و مشاهده تلاش البته صمیمانه‌ای که آقای شیخ الاسلامی برای تبرئه مرحوم تقی زاده عرضه داشته‌اند، مرا بشدت نگران کرده است که مبادا این طرز

دفاع و توجیه وسیله‌ای شود برای خطاکاران در آینده.

اجازه فرمائید قبلاً اشارتی کنم به عقیده خودم درباره تقی‌زاده. من بنده نه از دارودسته کمونیستها هستم که به حکم فتوای کمیته مرکزی تقی‌زاده و یاران او را ملعون و مطرود ازل و ابد بدانم و چشم و گوش بسته، به حکم اطاعتی کورکورانه شعارهای آتشین و هیجان‌انگیز بزرگان حزب را نادانسته تکرار کنم، نه سر اخلاصی بر آستانه لژنشینان فراماسونری سائیده‌ام که پاس هم‌مسلمانان و هم‌قطاران فریضه همتم باشد و به مقتضای تعهدی اخلاقی موظف به حفظ غیب و رعایت جانب برادران ماسون باشم، و نه تا اکنون که مشغول نوشتن این نامه‌ام و نفس می‌کشم و سری بار تن دارم در هیچ حزب و جمعیتی نامی نوشته‌ام که رعایت مصالح حزبی و ادار به سکوتم کند.

آنچه در این مورد می‌نویسم عقیده خالص شخصی من است فارغ از هر قید و تعصبی جز قید اخلاق و وجدان.

من تقی‌زاده صدر مشروطه را مردی آزادیخواه و قابل تکریم می‌دانم به شهادت سخنرانیه‌های سنجیده‌اش در مجلس اول و دوم و به حکم صفای نیتش در راه استقرار حکومت قانون. تقی‌زاده سالیان اخیر را نیز حرمت می‌نهم به پاس دستگیری‌هایش از جوانان مستعد و باهوش و تهیدستی که غالباً امروزه از مردان برجسته فرهنگ و دانش کشور مایند، و این خود کم‌فضیلتی نیست که مردی در موقعیت و مقام تقی‌زاده باز به یاد عوالم طلبگی باشد و هر جا صاحب‌استعدادی دید بدون تظاهر و منت‌گذاری موجبات آسایش خاطر و پیشرفت علمیش را فراهم سازد.

اما در مورد تقی‌زاده دوران رضاشاه ارکان اعتقاد و ارادتم متزلزل است. اینکه او واقعاً با انگلیسها سر و سری داشته و برخلاف منافع وطنش با استعمارگران انگلیسی ساخت و پاختی کرده است، قبولش بر طبع و سلیقه من دشوار می‌نماید و تحقیقش بر عهده آیندگان است که اولاً از شوائب حب و بغض میرا باشند و ثانیاً در زمانی زندگی کنند که اسناد محرمانه مربوط به نفت کاملاً علنی شده باشد و بتوانند بایسی غرضی حکم قطعی صادر نمایند.

بنابراین با تقی‌زاده عامل تمدید قرارداد نفت هم کاری ندارم و فعلاً حسابش را با کرام‌الکاتبین می‌سپارم. آنچه مرا و ادار به نوشتن این مختصر کرده است توجیهی

است که تقی‌زاده برای عمل ناپسند خویش، یعنی تمدید قرارداد نفت کرده است و استنادی است که آقای شیخ‌الاسلامی به این بهانه نامعقول و توجیه ناموجه او نموده‌اند و نگرانیم آن است که استناد و دفاع آقای شیخ‌الاسلامی درین مورد مقبول مردم زودباور افتد و از آن بدتر وسیله‌ای شود برای دزدان و غارتگران و جنایتکارانی که در هر مجالی به جان ملت ما افتاده‌اند و با لطایف حییل برای فردای حساب در پی بهانه‌ای هستند که خود را مجبور بی‌اختیار قلمداد کنند و همهٔ مسئولیت را بر دوش دیگران افکنند.

اگر تقی‌زاده در مجلس سال ۱۳۲۷ پشت میز خطابه می‌رفت و می‌گفت «من بدان دلیل به عنوان وزیر دارائی مملکت زیر قرارداد تمدید امتیاز نفت امضا گذاشتم که آن را در شرایط روز به مصلحت مملکت تشخیص می‌دادم» بنده و گوشه‌گیرانی چون من از مراتب ارادتمان به تقی‌زاده نمی‌کاست بلکه شهامت اخلاقی او را تحسین می‌کردیم.

تقی‌زاده می‌توانست در دفاع از عمل خویش بگوید که «لجبازی با امپراطوری فخریه در آن روزگاران برای استقلال و تمامیت ارضی ایران خطراتی داشت و من به‌عنوان وزیر دارائی ایران مصلحت دیدم که از چاه به چاله و از مار به عقرب پناه برم و قرارداد را تمدید کنم...» حداکثر ایرادی که بر آن مرحوم می‌توانستند بگیرند این بود که تشخیص غلط داده است و در ارزیابی شرایط سیاسی جهان اشتباه کرده است. اما توسل بدین حربۀ رایج و البته بی‌اثر که «من مسلوب‌الاختیار بودم، برای کسی در این مملکت اختیار نبود و هیچگونه مقاومتی در مقابل ارادهٔ حاکم مطلق آن زمان نه مقدور بود و نه مفید...» به نظر من ریاکارانه‌ترین بهانه‌ای است که آدمی بالاتر از حد متوسط ممکن است بدان متوسل شود و به همان درجه نیز دفاع از این بهانه و توجیه آن دفاعی نامعقول و نامقبول و برای سرنوشت یک مملکت و اخلاق عمومی یک ملت خطرناک است.

اگر تقی‌زاده با تمدید قرارداد واقعاً مخالف بود هزار و یک راه‌گریز و تحاشی پیش پای همتش گشوده داشت. می‌توانست شرفیاب حضور رضاشاه شود و خطر امضای چنین قراردادی را با صراحت و شجاعت به عرض برساند و شاه را از قبول تحمیل انگلیسیان بر حذر دارد. امر از دو حال خارج نبود، یا رضاشاه وطن‌پرست

متوجه خطرات این کار می‌شد و نصایح وزیر دارائی را می‌شنید که چه از این بهتر، یا استدلال او را نمی‌پذیرفت و معزولش می‌کرد و به فرض محال چند صباحی نیز به توقیف‌گاه و زندانش می‌افکند، در این مورد هم آنان که با خلق و خوی شاه فقید آشنا بوده‌اند با من اتفاق دارند که مدت این تبعید و توقیف دیری نمی‌پایند و چند ماهی بعد غضب شاه فرو می‌نشست و اعراض وزیر معزول را منبعث از وطن‌خواهی می‌دانست و بر مراتب قرب و جلالش می‌افزود. در این میان به عوض چند ماهی تحمل توقیف و زندان، تقی‌زاده ملتی را از چنگ استعمار نجات داده بود.

راه‌گریز دیگر: تقی‌زاده اگر واقعاً با تمديد قرارداد موافقت نداشت می‌توانست یک ماه بعد از امضای قرارداد با استفاده از گذرنامهٔ سیاسی به بهانهٔ فلان بیماری راهی اروپا شود و بمحض آنکه از قلمرو قدرت رضاشاهی فرار کرد، با صدور اعلامیه‌ای به جهانیان بفهماند که امضایش زیر قرارداد نفت به دلخواهش نبوده است و باقی عمر را در گوشه‌ای از اروپای پهناور و با امکانات بسیار فراوانی که داشت با شرف و آسایش زندگی کند و بعد از شهریور بیست با سلام و صلوات و به‌عنوان قهرمان ملی و مظهر مبارزه با استعمار به وطن برگردد.

تقی‌زاده، اگر با عاملان استعمار درین توطئه شرکت و همگامی نداشت می‌توانست در فاصلهٔ شهریور ۲۰ تا سال ۱۳۲۷ لب بگشاید و ضمن مصاحبه‌ای به جهانیان اعلام کند که آلت فعل بی‌اراده‌ای بیش نبوده است و امضایی که زیر قرارداد نفت گذاشته است از ترس جانش بوده است، نه آنکه در بهمن ۲۷ وقتی که موج اعتراض ملت ایران به زیان استعمارگران انگلیسی اوج گرفته است و باد موافق بیرق مبارزه با انگلیس را به اهتزاز آورده است و تقی‌زاده با فراست خاصش پی برده است که دوره دورانی دیگر است، برای اینکه در شرایط جدید هم بی‌نصیب نماند و مقام و مزایایش محفوظ باشد، بیاید و از پشت منبر مجلس خویشتن را آلت فعل و بنده ذلیل و فرمانبر بی‌اختیار معرفی کند.

آقای شیخ‌الاسلامی، به نظر من وظیفهٔ عینی هر میهن‌دوست و از آن بالاتر هر انسانی است که بخاطر آیندهٔ ملت و کشورش با این شیوهٔ دفاع بجنگد و با همهٔ وجود و امکاناتش بجنگد.

وجود رضاشاه میهن‌پرست و صریح‌اللهجه و بی‌باک برای نجات ایران در هم

ریخته و عقب افتاده و نکبت زده عهد قاجار غنیمی بود. درست است که رضاشاه همه قدرتها را قبضه کرده بود، اما به تصدیق دوست و دشمن جز ترقی ملت ایران و حفظ حیثیت ایرانی آرزویی نداشت او در دوره سربازیش طعم تلخ تسلط اجانب را چشیده بود، دیده بود که چه فرومایگان بی شخصیت و پول پرستی زیر علم اجنبی سینه می زنند و روزگار ملت را سیاه می کنند؛ و از دیده‌ها و چشیده‌های خود عبرت گرفته بود. فرق رضاشاه با دیگر قدرتمندان جهان این بود که به اینان نمی توان راست گفت و به رضاشاه کسی نمی توانست دروغ بگوید.

رضاشاه مخالفان خود را قلع و قمع کرد، اما این مخالفان اغلب کسانی بودند که می خواستند خود به قدرت برسند و تخت و تاج شاهی را تصاحب کنند یا اعمال و سرسپردگان کسانی بودند که چنین هوائی در سر داشتند. اما نشنیده ایم رضاشاه کسی را که بی غرضانه و به سائقه وطن خواهی با فرمانش مخالفت کرده و به نصیحتش پرداخته باشد، به کام مرگ فرستاده باشد. **تشیع** اگر بهانه نامعقول تقی زاده را بپذیریم که چون آلت فعل بوده است و نمی توانسته در مقابل اراده حاکم مطلق زمان مقاومت کند، وسیله فرار خطرناکی داده ایم به دست هر جاه طلب فرومایه‌ای که ممکن است روزی در این کشور هزاران جنایت بکند و وقتی که ورق برگشت و خواستند به حسابش رسیدگی کنند خود را آلت فعل زمامدار زمان معرفی نماید.

اگر ملت ایران جوای آزادی و رفاه و سلامت است باید خط ابطال کشد بر عبارات پوچ و نکبت باری از قبیل «بر گذشته‌ها صلوات...»، «بر مرده نباید لگد زد...»، «گذشته‌ها گذشته است...»

این فلسفه‌های غلط مایه بدبختی ملت ما شده است و پذیرفتن و توجیه بهانه‌های نامعقولی از این قبیل رنج آفرین نسل آینده ایران خواهد بود.

هر انسان عاقل و بالغی مسؤول اعمال خویش است و اگر از سلامت نفس و اعتدال مشاعر برخوردار باشد هیچ عامل خارجی نمی تواند او را وادار به جنایت و خیانت کند.

آنچه ما را به پرتگاه ذلت انگیز فساد و انحراف و پستی می کشاند، وجود

فرمانروایان مستبد و جباران زمان نیست، خویشتن خود ماست، امیال و اغراض و افزون‌طلبیها و طمع‌ورزیهای ماست، و این نهایت بی‌انصافی و حقارت است که قدرت دیگران را مسؤول اعمال ناهنجار خود معرفی کنیم. **سوال دوم: آیا با قدرت اگر تقی‌زاده مرحوم به حیثیت انسانی خویشتن ایمان داشت و برآستی قدرت حاکم زمان را موجب سلب اختیار خود می‌دانست، چرا به قدرت حاکم نزدیک شد؟ آیا از بیم جان و زارت او را قبول کرد؟ آیا قدرت حاکم زمان جلادی به سرافش فرستاد و تیغ بر فرق و خنجر بر سینه‌اش نهاد که تشریف وزارت پوشد و عضو هیأت دولت شود؟**



اکنون که دامنه بحث بدینجا کشیده است اجازه فرمائید به تحلیل مختصر ساده‌ای پردازیم از روحیات امثال تقی‌زاده‌ها در هنگام امضای قرارداد تمدید نفت و جنایاتی از آن قبیل، و اثبات و تشریح این واقعیت که تقی‌زاده وزیر دارائی رضاشاه بدان علت زیر قرارداد نفت امضاء نگذاشت که مرعوب قدرت رضاشاه و محکوم مسلوب‌الاراده و آلت فعل او بود. ابدأ چونین علتی واقعیت ندارد.

تقی‌زاده در لحظه امضای قرارداد مجبور بود، بی‌اختیار و بی‌اراده بود، امانه از ترس رضاشاه و به حکم رضاشاه. آن دیکتاتوری که تقی‌زاده را مجبور به امضای قرارداد کرد رضاشاه نبود، هوای نفس تقی‌زاده بود، تقی‌زاده اسیر پنجه قدرت رضاشاه نبود، اسیر پنجه قدرتمند امیال منحرف و جاه‌طلبیهای خویشتن بود.

اجازه فرمائید در این مقوله ظریف، گشاده‌تر سخن گوئیم که در حقیقت نقد حال ماست آن:

شخصی که به عنوان تقی‌زاده در دولت رضاشاهی بر مسند وزارت مالیه تکیه زد، با تقی‌زاده مجلس اول، تقی‌زاده‌ای که سخنرانیهای مستدل و آزادبخوانانه‌اش لرزه بر ارکان سلطنت محمدعلیشاه می‌افکند تنها نسبت و رابطه‌ای که داشت تشابه اسمی بود و اندکی شباهت جسمی.

تقی‌زاده دوره محمدعلیشاه، جوانی بود حق‌طلب، آزاده و سبکبار، و به دلیل این خصوصیات جسمی و روحی از گرسنگی خوردن و زجر آوارگی کشیدن پروائی نداشت. چون دوران کودکی و نوجوانیش در ناز و نعمت نگذشته بود و مزه تجمل و

تنعم و از آن بالاتر امتیازهای اجتماعی و نفوذهای سیاسی با ذائقهٔ جانش آشنائی نداشت، می‌توانست در برابر محمدعلیشاه و دستگاه آلودهٔ استبداد خون‌آشامش ایستادگی کند و روزی که عرصه را بر آزادیخواهان تنگ بیند راهی اروپا شود و با معرفی ادوارد براون به فهرست برداری کتابهای فلان لرد انگلیسی بپردازد و با دستمزد بخور و نمیری بسازد و ناز بر فلک و حکم بر ستاره کند و از این درخت چون بلبل بدان درخت خرامد و بدین واقعیت آشنا باشد که خدای جهان را جهان تنگ نیست.

تقی‌زاده‌ای با این کیفیات نمی‌توانست جز راه حق و حقیقت راهی انتخاب کند، تقی‌زاده‌ای با آن خصوصیات نمی‌توانست تسلیم ظلم و فساد شود، همهٔ نیازهای آن تقی‌زاده در روزی دو سه شلینگ خلاصه می‌شد که می‌توانست با دو سه ساعت کار فراهمش سازد و شبانگاه در حجرهٔ طلبگی خود شانهٔ سبکبارش را از گرد تعلقات جهان بتکاند و سرفرازانه ترنم کند که:

نه بر اشتری سوارم، نه چو خر به زیر بارم

نه خداوند رعیت، نه غلام شهریارم

بر وجود این تقی‌زاده نه قدرت رضاشاهی می‌توانست حکومت کند و نه سلطهٔ امپراطوری جبار و جهاننخوار انگلیس.

اما دریغ که تعلقات زمانه چون خوره‌ای به جسم و جان این تقی‌زاده افتاد و ذره ذره وجودش را در کام شرف اوبار خود فرو برد و پیکر تراش زمانه به جای آن تقی‌زادهٔ آزاده و وارسته و بی‌پروا، مجسمه‌ای گذاشت مرکب از انواع نیازهای آزادگی سوز و انواع تعلقات معنی‌گش.

تقی‌زاده، اولین پلهٔ هبوط و به تعبیر بهتر سقوط را روزی طی کرد که بر صندلی راحت و باشکوه سفارت تکیه زد. مزهٔ تنعم و آسایش و قدرت را چشید و پی برد که بر فراز این صندلی و از پشت آن میز چه کارها که می‌تواند بکند. کارهای خوب و بد، می‌تواند اطاق محقرش را به خانه‌ای مجلل بدل کند، به جای پیاده‌روی از اتومبیل شیک و رانندهٔ مؤدب استفاده نماید، به هرکس دلش خواست وقت ملاقات دهد و هرکس را نخواست نپذیرد، فلان دوست یا هم‌سلیقه را به مقامات والای اداری برساند، جمعه‌ها در خانه‌اش کعبهٔ محتاجان و مستندطلبان شود، تا نامش را قدر نهند و

خودش را بر صدر.

کم کم جسم و روحش با زندگی تازه و شرایط و امتیازات آن خو گرفت و کم کم تقی زاده جوان گنج در آستین و کیسه تهی که سرش به دنیوی و عقبی فرو نمی آمد مرد و به جایش تقی زاده ذلیل و محتاج دوران رضاشاهی تولد یافت. و این تقی زاده دیگر آن تقی زاده نبود.

احتیاجات این تقی زاده زیاد شده بود، بر طول و عرض زندگی افزوده بود و دیگر حقوق ماهی پانزده تومان کفاف مخارج افزون شده و توسعه یافته اش را نمی داد، نیازمند ماهی هزار تومان و دو هزار تومان بود. و کیست که نداند نیازها آفت آزادگیهاست. و مردی باید چگونه مردی باید که با نیازهای روزافزون بجنگد و از توسعه زندگی بپرهیزد تا مجبور به تحمل هر ناملامی و ارتکاب هر جنایتی نشود. در این حال و هوا آدمیزاد حامله می شود، سنگین می شد، دیگر سبکبار نیست که براحتی شانه ای بتکاند و بار ظلم و فساد را از دوش همت خویش فرو افکند. در این حال و هوا آدمیزاد تحملش زیاد می شود، سخنش را هزار بار در دهان می گرداند و آنگاه باز هم به زبان نمی آورد، کوچکترین حرکات خود را به میل دل دیگران تنظیم می کند. و با همه وجودش بنده زرخرید و ذلیل کسی می شود که بر آورنده حاجات اوست.

خدایان جهان سرمایه داری بخوبی از این خصوصیت تبدیل آدمیزادگان با خبرند، و با استفاده از همین نقطه ضعف، بهترین قلمها و درخشانترین استعدادها و سرکش ترین طبایع را در خدمت خود می گیرند و چه اندکند مردمی که در این فریبگاه پرخطر نلغزند و برای همیشه سقوط نکنند.*

* جواب آقای شیخ الاسلامی بدین مقاله عیناً در ملحقات کتاب آمده است و مقاله بعدی پاسخی به جواب ایشان است.

مقاله لطیف و مؤدبانه استاد محترم آقای دکتر شیخ الاسلامی را خواندم و لذت بردم. چشمم روشن شد که دانشگاه تهران به وجود بافضیلت گرانمایگانی از این قبیل منور است، و به آینده کشور امیدم فزونی گرفت که نسل جوان از محضر برکت مند چونین فضیلت مآبانی درس ادب و تربیت خواهد آموخت؛ و از همه بالاتر به عنوان یک ایرانی، احساس غروری کردم که بحمدالله در رشته تاریخ محققانی از عالم ایشان داریم که با سلامت فکر و رها از قید هر غرضی به کشف حقایق می پردازند و ما را از مورخان بی صلاحیت غرب بی نیاز می فرمایند.

توبه و توبه

مقاله استاد البته بزرگوار پاسخ دندان شکنی بود به ایرادی که بنده «جاهل منفی یاف مغرض بی صلاحیت نا آشنا با فلسفه تاریخ و عنصر مشکوک عوام فریبی که دست کیفر الهی قدرت تجزیه و تحلیل منطقی را از او سلب کرده است و...» بر عبارتی از مرحوم تقی زاده گرفته بودم.

من در آن مقاله - بی آنکه وارد مقوله پیچیده نفت و تمدید قرار داد و رابطه مرحوم تقی زاده با مأموران امپراطوری فخریه شوم - عرض کرده بودم: عذرخواهی و استدلال آن مرحوم در جلسه نهم بهمن ۱۳۲۷ مجلس شورا که در تمدید قرار داد نفت آلت فعلی پیش نبوده است و در برابر قدرت و استبداد رضاشاهی چاره ای جز تسلیم

من در آن مقاله - بی آنکه وارد مقوله پیچیده نفت و تمدید قرار داد و رابطه مرحوم تقی زاده با مأموران امپراطوری فخریه شوم - عرض کرده بودم: عذرخواهی و استدلال آن مرحوم در جلسه نهم بهمن ۱۳۲۷ مجلس شورا که در تمدید قرار داد نفت آلت فعلی پیش نبوده است و در برابر قدرت و استبداد رضاشاهی چاره ای جز تسلیم

نداشته است^۱، اگر مورد استناد و قبول نویسندگان ما قرار گیرد، فاتحه این ملت و این مملکت را باید خواند.

به عقیده من آدمیزاد عاقل و بالغ و دانشمندی چون تقی زاده اگر بی هیچ تحاشی و انکاری زیر قراردادی امضا گذاشت که مضر به حال و وطنش می دانست، و در خلال فرصت های مناسب پانزده ساله به فکر جبران خطای خویش نیفتاد، روزی که پنجه قهر ملت دامنش را گرفت، حق ندارد بگوید من آلت فعل بیچاره ای بیش نبودم؛ و اگر گفت، ملت حق ندارد این عذر بدتر از گناه او را بپذیرد. به همان دلیل که عذر پزشک احمدی و سرپاس مختاری پذیرفته نشد.

و گفته بودم اگر عذری از این قبیل، مسموع افتد خیانتی کرده ایم در حق کشورمان و سرنوشت سیاهی ساخته ایم برای فرزندانمان؛ سرنوشتی بمراتب تاریکتر از آنچه بر سر خودمان آمد. و جناب آقای شیخ الاسلامی در آغاز مقاله خویش بر من تاختن آورده اند که:

«آقای سعیدی سیرجانی... به عنوان یک نویسنده حرفه ای که از فن و فلسفه تاریخ سررشته ندارند، نسبت به تاریخ معاصر ایران بالاغم، و نسبت به شخص مرحوم تقی زاده بالاخص مرتکب اجحاف و بیعدالتی آشکار شده اند».

ظاهراً درک و طرح این نکته نه با فلسفه تاریخ مربوط است و نه نیازی به تخصص

۱. شنیدن این سخن از زبان مرحوم تقی زاده برآستی حیرت انگیز و غیر قابل دفاع و قبول است. مردی که طعم تلخ و گزنده استبداد محمدعلی شاه را چشیده و پشت شاه خونخوار و بی منطق قاجار از ندای قانون خواهی او به لرزه افتاده است، مردی که در راه استقرار مشروطیت و اصل تفکیک قوای سه گانه زجر و تبعید و پناهندگی و در بدری تحمل کرده است، مردی که برای برقراری حکومت قانون و نظام مشروطه مبارزه کرده است و همه حرمت و حیثیت و امتیازش در چشم ملت ایران و صاحب نظران جهان از این رهگذر است، حق ندارد در دوره رضاشاه و در کشوری که ظاهراً مشروطه است و مجلس شورا دارد و وزیران مسئول ملتند، تن به تحمل و قبول شرایطی دهد که بکلی با آمال و مبارزات گذشته اش منافات دارد. مردی چنین با سوابقی چنان حق ندارد بگوید من در برابر قدرت رضاشاهی سلوب الاراده بودم.

تقی زاده قانون پرست و مشروطه خواه و مبارز و به قول معتقداتش صاحب شخصیت و «کارا کتر» از مقاله - فرضاً - جناب آقای مهندس ریاضی نیست که از پشت میز مدرسه کشانده و بر صدر مجلس نشانده باشند. مرد صاحب شخصیت و اصولی که به سادگی از عقیده خویش نباید منحرف شود و کاری کند که مخالف همه معتقداتش باشد و در اولین فرصت هم به جبران و تلافی برنخیزد.

در تاریخ دارد. گویا این نکته‌ای اخلاقی باشد، و امیدوارم متخصصان فلسفه تاریخ در دانشکده ادبیات و «علوم انسانی» با این مقوله آشنائی کامل داشته باشند. استاد محترم و متخصص فلسفه تاریخ برای دفاع از منطق مرحوم تقی‌زاده قسمت‌هایی از صورت مذاکرات مجلس را نقل فرموده‌اند، و دریغ‌اکه باز هم سؤال تازه‌ای در ذهن من نقش بسته است. ملاحظه بفرمائید، این مرحوم تقی‌زاده است که در جلسه بهمن ۲۷ درباره تمدید قرارداد نفت می‌گوید:

«حتی به فرض اینکه من این اندازه قدرت داشتم که از امضای آن لایحه به عنوان وزیر دارائی ایران خودداری کنم، باز مطمئن باشید که قرارداد به همان نحو که امروز هست تصویب می‌شد متنها با امضای یک وزیر دارائی دیگر».

به سلامت و قوت منطق پی بردید؟ اگر این کار را من نمی‌کردم دیگری می‌کرد، پس چرا خودم نکنم! دقت بفرمائید اگر این شیوه استدلال مورد قبول قرار گیرد تکلیف مراجع قضائی و جنائی چیست؟ نمی‌دانم به چه مناسبتی به یاد دفاعی افتادم که جیب‌بری در کلانتری از کار خویش می‌کرد. سالها پیش رادیو تهران برنامه‌ای داشت، در گوشه و کنار شهر. گذار خیرگذار رادیو به یکی از کلانتری‌ها افتاده بود و جریان دستگیری و بازجویی متهمی را گزارش می‌کرد که به جرم زدن جیب مسافری خارجی، گرفته بودندش. جوان نازنین بالحن صداقت‌آمیز و حق به‌جانمی می‌گفت «جناب سروان! سرکیف این آقا از جیب شلوارش بیرون بود، اگر من جیبش را نمی‌زدم بچه‌های دیگر می‌زدند».

واقعاً نمی‌دانم تقی‌زاده با آن هوش و پختگی و فراست روز نهم بهمن ماه سال ۲۷ در چه بن‌بست روحی رفتار آمده بوده است که در مجلس بند را آب داده و چیزهایی به زبان آورده است که در حالت عادی از او بکلی بعید می‌نمود. اگر قرار باشد این منطق را بپذیریم، برآستی تکلیف مردم ایران در سال‌ها و قرن‌های آینده چیست؟ عمال هر حکومت جابر و ستمگری به محض سرنگون شدن بساط ظلم و تشکیل دادگاههای انقلابی، بر هیأت قضات نهیب می‌زنند که «اگر ما مردم را شکنجه نمی‌کردیم، اگر ما جوانان را به رگبار مسلسل نمی‌بستیم، اگر ما مجلس قلابی تشکیل نمی‌دادیم، اگر ما به حق ملت تجاوز نمی‌کردیم... کس دیگری

می‌کرد. بنابراین ما شایستهٔ انعام و پاداشیم که قداکاری کردیم و باری از دوش همکاران برداشتیم.»

نمونهٔ دیگری از استدلال تقی‌زاده را ملاحظه بفرمائید تا با من هم عقیده شوید که در آن جلسه حالت مرحوم تقی‌زاده عادی نبوده است، می‌فرماید:

«حال اگر کسی غرض ورزی را کنار بگذارد و منصفانه به عمق مطلب

نگاه کند، خود تصدیق خواهد کرد که دخالت من در سرتاسر این قضیه

منحصر به یک امضای غیر اختیاری، آنهم بدون رضایت باطنی بوده است و

این کار خیلی فرق دارد با آن تهمت‌های مغرضانه و جاهلانه که اتصالاً از

طرف جمعی به من وارد می‌شود که من از ابتدا عامل و مدیر و مدبر و طراح

این کار بوده و با تعبیه‌های قبلی کوشیده‌ام که این کار را به نفع حضرات

تمام کنم.»

دیدید؟ همه کارها خلاصه شد در یک امضای ناقابل‌ی که آنهم غیر اختیاری بوده

است. راستی اگر عامل فاجعهٔ سینمای آبادان در محکمه مدعی شد که جرم سنگینی

مرتکب نشده و همهٔ دخالتش در این قضیه منحصر به کشیدن یک دانه کبریت

بی‌قابلیت بوده است؛ در جوابش چه می‌گوئید؟ اگر هیتلر نالید که سهم من در جنگ

دوم جهانی فقط یک فرمان مختصر بوده است و نه بیشتر، چه دلیل محکمه‌پسندی در

برابرش خواهید داشت؟

واقعاً دفاع مرحوم تقی‌زاده در آن جلسه قابل خواندن و بازخواندن و تأمل است.

خداوند روح آن مرحوم را در اعلیٰ علیین بهشت با داشتن دوستان بخرد و فاضل و

بزرگواری چون جناب آقای دکتر شیخ‌الاسلامی شاد فرماید که می‌به دست مستان

داده‌اند و با چاپ این دفاعیه، فاجعهٔ به‌فراموشی کشیده‌ای را زنده کرده و مردم را

به تعمق واداشته‌اند و موجباتی فراهم آورده‌اند که بندهٔ بی‌اطلاع از فلسفهٔ تاریخ هم

به تحلیل عبارت آن سخنانی بیردازم. خداوند کسی را از نعمت وجود دوستان دانا

محروم نفرماید.

در همین جلسه مرحوم تقی‌زاده گفته است:

«شاید خود این عمل یعنی گذاشتن امضای اضطراری پای لایحهٔ

قرارداد نفت، تقصیر یا قصوری شمرده شود و من عرض نخواهم کرد که امضای من جعلی بوده و کسی دیگر امضای تقی زاده را پای آن لایحه نوشته است؛ بلکه باید بگویند که خداوند خواسته بود که آن تقصیر فرضی بجای آن سه نفر دیگر دامن گیر من گردد».

اینجاست که تقی زاده منطقی هوشمند تبدیل به یک صوفی اهل تسلیم و رضا می شود و با توسل به فلسفه «مارمیت اذ رمیت» می نالد که: نسبت مکن به غیر که اینها خدا کند! اینجاست که باید یک برگ قرار منع تعقیب قرص و محکم روی پرونده گذشت و به بایگانی ملکوت اعلی تحویلش داد.

در نطق آن روز مرحوم تقی زاده جمله‌ای آمده است که استاد بزرگوار بی‌غرض متخصص در فلسفه تاریخ ظاهراً بدان توجهی نفرموده‌اند؛ وگرنه مقداری هم از همان نسبت‌هائی که با کمال ادب و بزرگواری و آفازادگی نصیب بنده کرده‌اند، نثار روح آن مرحوم می‌فرمودند. آخر مرحوم تقی زاده - برخلاف مریدان و هم‌مشریانش - این قدر انصاف داشته است که بگوید:

«شخصاً با اقرار به اینکه بهتر بود که انسان، ولو با فدا کردن نفس، از این تقصیر فرضی و غیراختیاری (تهیه و تصویب امتیاز نامه) دور بماند و در آن دخالتی نداشته باشد...»

با این عبارت مرحوم تقی زاده تصدیق کرده است که بهتر این بوده که با خطر کردن و فدا کردن خویش از این کار دوری جویند، و نجسته است؛ و این گویا شبیه همان ایراد - به قول جناب دکتر شیخ الاسلامی شماره ۲ - بنده است. بنابراین عدالت حکم می‌کند که با آن مرحوم نیز همان معامله‌ای کنند که با بنده فرموده‌اند.

من نوشته بودم:

«اگر تقی زاده در مجلس سال ۱۳۲۷ پشت میز خطابه می‌رفت و می‌گفت «من بدان دلیل به عنوان وزیر دارائی مملکت زیر قرارداد تمدید امتیاز نفت امضاء گذاشتم که آن را در شرایط روز به مصلحت عمومی مملکت تشخیص می‌دادم»، بنده و گوشه‌گیرانی چون من از مراتب ارادتمان به تقی زاده نمی‌کاست، بلکه شهامت اخلاقی او را تحسین می‌کردیم.

تقی زاده می‌توانست در دفاع از عمل خویش بگوید که «الجبازی با

امپراطوری فخیمه در آن روزگاران برای استقلال و تمامیت ارضی ایران خطراتی داشت و من به عنوان وزیر دارائی ایران مصلحت دیدم که از چاه به چاله و از مار به عقرب پناه برم و قرارداد را تمدید کنم...»، در این صورت حداکثر ایرادی که بر آن مرحوم می توانستند بگیرند این بود که تشخیص غلط داده است و در ارزیابی شرایط سیاسی آن روز جهان اشتباه کرده است.

اما توسل بدین حربه رایج و البته بی اثر که «من مسلوب الاختیار بودم، برای کسی در این مملکت اختیار نبود و هیچگونه مقاومتی در مقابل اراده حاکم مطلق آن زمان نه مقدور بود و نه مفید...»، به نظر من ریاکارانه ترین بهانه‌ای است که آدمی بالاتر از حد متوسط ممکن است بدان متوسل شود؛ و به همان درجه نیز دفاع از این بهانه و توجیه آن دفاعی نامعقول و نامقبول و برای سرنوشت یک مملکت و اخلاق عمومی یک ملت خطرناک است. و نتیجه گرفته بودم که:

اگر تقی‌زاده مرحوم به حیثیت انسانی خویشتن ایمان داشت و برآستی قدرت حاکم زمان را موجب سلب اختیار خود می دانست، چرا به قدرت حاکم نزدیک شد؟ آیا از بیم جان وزارت او را قبول کرد؟ آیا قدرت حاکم زمان جلادی به سراغش فرستاد و تیغ بر فرق و خنجر بر سینه‌اش نهاد که تشریف وزارت پوشد و عضو هیأت دولت شود؟ و جناب آقای متخصص فلسفه تاریخ که صد البته مثبت‌باوند و مرد عمل، فرموده‌اند:

«جواب این ایراد این است که سیاستمداران مسئول و میهن‌پرست هر مملکت و وظایفی دارند که با منفی‌بافی و گریز از خدمت قابل تلیفیک نیست. به عبارت دیگر کسانی که به وطن خود علاقمندند و احساس مسئولیت می‌کنند، به حرف و فتوای چند عنصر منفی‌باف نمی‌توانند شانه از زیر بار مسؤولیت‌های ملی و میهنی خود خالی کنند.»^۱

۱. الحمدلله که معنی مسئولیت ملی و میهنی را هم فهمیدیم. مسئولیت ملی و میهنی این است که آدمیزاده

آفرین به این فلسفه عملی که مورد قبول و اتفاق «مردان روز» است، نه امثال بنده منفی‌باف‌های وامانده که معتقدیم اگر رئیس اداره یا حکومتی خدای ناکرده فاسد بود، مرد شریف آن است که یا مردانه با او به مبارزه برخیزد، یا دست‌کم از او ببرد و در جرایم و گناهایش سهیم نشود.

جناب استاد تاریخ دانشگاه تهران - به حکم تربیت البته صحیح و سودآوری که در مکتب پراگماتیسم فرنگ دیده‌اند - عقیده دارند که خیر، نه باید به مبارزه برخاست چون خطرناک است، و نه باید کناره‌جویی کرد که ضررناک است؛ باید مرد میدان بود و مقام و منصب را خالی نگذاشت؛ ولو به قیمت تمدید قرارداد نفت باشد. و گرنه، فرصت‌طلبان و جاه‌جویان دیگر می‌آیند و اشغالش می‌کنند. باور ندارید از زبان معجز بیان خودشان بشنوید:

«اما نظر آقای سعیدی ظاهراً این است که تمام میهن‌پرستان ایرانی از همان آغاز کار می‌بایست از رضاشاه قهر کنند و با این عمل خود اداره امور ایران را به امثال کریم‌آقاخان‌ها، خدایارخان‌ها، جان‌محمدخان‌ها و امرای نظامی دیگر تحویل دهند.»

ملاحظه فرمودید؟ چون احتمال دارد منصب را دیگران بگیرند و از مزایای قانونیش بهره‌مند شوند، پس شرط عقل نیست که رهاش کنید و بگذارید رقیبان از شما پیش افتند. منصب و مقام به هر صورت عزیز است؛ در هر شرایطی و زیر سایه هر کسی باشد، مهم نیست؛ و گرچه... «آلت فعل ذلیل و بی‌اختیاری» باشی و مجبور شوی سرمایه ملتی را شصت سال دیگر تسلیم اجانب کنی.^۱

← منافع و هستی و استقلال میهنش را در کیسول قراردادی بیچند و یکجا و دو دستی تقدیم دولت انگلیس کند.

۱. در مقاله جناب آقای متخصص فلسفه تاریخ یک نکته ملیحی هم وجود دارد که دروغ است آنرا بتکرار نقل نکنیم. بخوانید و بی هیچ شرح و تفسیری خودتان به طرز استدلال این محقق بی‌غرض عالی‌مقام آفرین گوئید، می‌فرمایند:

«در اینجا نکته‌ای هست که باید بیدرنگ گوشزد شود و آن اینست که مغرضان و بدخواهان نفی‌زاده که اغلبشان (چرا اغلب؟ بفرمائید همه) جزء منفی‌بافی درجه اول این آب و خاک هستند، این شایعه را انتشار داده‌اند که امتیاز سابق انگلیسی‌ها در ایران تحت قرارداد جدیدی

در اینجا جناب آقای محقق دقیق‌النظر و محترم تاریخ‌اظهار لطفی فرموده و استنباطی از نظر بنده فرموده‌اند که ظاهراً خودم خبر نداشته‌ام. گویا به نظر ایشان بنده گفته‌ام: بهتر بود که امثال تقی‌زاده از همان روز اول از رضاشاه قهر می‌کردند. خدا دلالت خیرشان کند که قوت استنباطشان هم کم از تربیت و انصافشان نیست. ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء.

من می‌گویم اگر تقی‌زاده آزادی‌خواه مشروطه‌طلب، رضاشاه را دیکتاتور می‌دانست و می‌دانست که در دستگاه حکومت او به صورت آلت فعل بی‌اراده ذلیلی درخواهد آمد، چرا وارد دستگاه او شد و سالها مقرب‌الخاقان و سفیر و استاندار و وزیر بود. چرا وقتی که فروغی‌ها، مستوفی‌الممالک‌ها، مصدق‌ها پی به دگرگونی حال رضاشاه بردند و از او بریدند، جناب تقی‌زاده نبرید؟

دقت بفرمائید این جناب آقای شیخ‌الاسلامی دوست و مدافع دانای مرحوم تقی‌زاده هستند که سند به دست داده‌اند و به نقل از خاطرات منتشرنشده تقی‌زاده از قول آن مرحوم می‌نویسند:

«یک روز در مجلس ختمی حضور داشتم (قضیه مربوط به اوایل سلطنت پهلوی و سال ۱۳۰۶ است یعنی دست‌کم شش سال پیش از تمدید قرارداد نفت) تیمورتاش از در که وارد شد، یکسره آمد پیش من نشست و ضمن فرصتی که برای صحبت کردن پیش آمد گفت: نظر شاه این است که شما به عنوان والی خراسان بروید. من در آن جلسه جواب فوری ندادم و گفتم باید فکری بکنم و قصد داشتم جواب رد بدهم. ولی روز بعد مرحوم

← که تقی‌زاده امضاء کرد (البته باجبار و بدون میل باطنی و از ترس جانش!) برای شصت سال دیگر تمدید شد (چه دروغ بزرگی!). سوء نیت مغرضان در اشاعه این دروغ البته قابل درک است ولی به ساده‌لوحی کسانی که حرف آن مغرضان را باور کرده‌اند حقیقتاً باید افسوس خورد. (چرا افسوس؟ مثنی فحش هم از پهنه نجات ذاتی بر فرقی آنان بیاشید) دوره امتیاز نفت فقط برای ۳۲ سال تمدید شد... مسأله مهم به هر حال این است که انگلیسی‌ها از قرارداد جدید نفت... قراردادی که تقی‌زاده امضاء کرد... فقط برای هفده سال استفاده کردند (چه حیق شد!) و بقیه مدت شصت ساله آن (ده! شما هم که در ردیف مغرضان درآمدید و گفتید شصت ساله، آفرین بر حافظه راست‌گویان و بی‌مغرضان) با ملی شدن صنایع نفت ایران در سال ۱۳۲۹ از بین رفت و کان لم یکن اعلام شد.»

سر لشکر حبیب‌الله خان شیبانی که خیلی با من دوست بود به دیدنم آمد و گفت: فلانی شما این پیشنهاد را رد نکنید، برای اینکه در کله این شخص (یعنی رضاشاه) فرو رفته که رجال خوشنام مملکت نمی‌خواهند با او کار کنند، مردی است کینه‌جو و اگر پیشنهادش را رد کنید کینه‌تان را به دل می‌گیرد و بعدها سلام و علیک هم نمی‌کند».

این عین اقرار مرحوم تقی‌زاده است، ملاحظه می‌فرمائید که نپذیرفتن دعوت رضاشاه خطرش بر باد رفتن سر مبارک تقی‌زاده نبوده است. خطرش این بوده که دیگر شاه با او سلام و علیک نمی‌کرده، همین و بس.

واقعاً هم اصل خطر و همه خطر در همین جاست. آقای شیخ‌الاسلامی دور برمی‌دارند و شمشیر در خزینه حمام می‌گردانند و رجز می‌خوانند و سرنوشت تیمورتاش و نصرت‌الدوله فیروز و سردار اسعد بختیاری و مدرس و دکتر ارانی را به رخ من می‌کشند.

عجبا، این استاد محترم تاریخ و متخصص دقیق فلسفه تاریخ نمی‌دانند که تفاوت بین تقی‌زاده با مدرس‌ها، ارانی‌ها، تیمورتاش‌ها و سردار اسعد‌ها از زمین تا آسمان است. واقعاً تجاهل می‌فرمایند یا نمی‌دانند که این قیاس مع‌الفارق است؟ اینان مدعیان سلطنت رضاشاه بودند و در نهان و آشکار فکر برانداختن او را در سر می‌پروردند، تقی‌زاده مقرب رضاشاه و به‌اعتراف خودش عامل مطلوب‌الاختیار او بود.

عجبا که متخصص بی‌غرض فلسفه تاریخ معتقدند اگر تقی‌زاده از دستگاه رضاشاهی کناره می‌گرفت به قیمت جانش تمام می‌شد؛ و نمی‌دانند که رضاشاه کسی را به جرم کناره‌گیری و خانه‌نشینی نکشته است. اما در همین مقاله بسیار مؤدبانه و بسیار منطقی که - برای درهم کوفتن «فکری خطرناک» که با مذاق مسندنشینان روزگار سازگاری ندارد - به اشارت دوستان، نوشته‌اند خودشان شواهد متعدد به دست داده‌اند از کسانی که بار رضاشاه همکاری نکردند و بخلاف نگرانی ایشان زنده ماندند و بعد از شهریور ۲۰ به صحنه سیاست بازگشتند و مثبت و منفی در سرنوشت ملت مؤثر افتادند.

من گفته‌ام: اگر تقی‌زاده - چنانکه در مجلس ۲۷ گفت - واقعاً تمديد امتیاز را

به تعبیر خودش به زیان ایران - و به عقیده ملت ایران، خیانت محض - می دانست، چرا روزی که بحث نفت پیش آمد، و او از اصرار انگلستان در تمدید قرارداد سالها پیش باخبر بود، استعفا نکرد. آقا می فرمایند مگر استعفایش به اختیار خودش بود. اما در همان مقاله ماجرای دکتر مصدق را شاهد آورده اند. همان دکتر مصدقی که سالها بعد از رضاشاه زنده بود و به مبارزه با شرکت نفت و دولت فخیمه برخاست. همان مصدقی که ظاهراً این روزها به حکم ورق گردانی لیل و نهار صلاحیت و وطن پرستی اش مورد تأیید جناب آقای دکتر تاریخ قرار گرفته است. همان مصدقی که آن قضاوت تلخ را در حق تقی زاده کرده است، به روایت مورد قبول آقای دکتر تاریخ، می گوید:

«روزی آقای علاء به خانه من آمد و گفت اعلی حضرت به سرتیپ شیبانی فرموده اند با دکتر مصدق کاری دارم ولی نمی دانم اگر به دربار دعوتش کنم می آید یا نه؟. از این حرف تعجب کردم و به علاء گفتم: اگر روزهای دوشنبه که وکلا بطور دستجمعی به حضور شاه می روند من همراه آنها نمی روم، غرض خاصی در کار نیست؛ و فقط از این جهت است که چون نماینده ملت احساس می کنم که به اصغای فرمایشان شاه احتیاج ندارم...»

جواب از این سربالتر می شود به شاه مملکت - آنهم شاهی که به قول آقای دکتر تاریخ مظهر استبداد و خونریز و خونخوار است - داد، که مصدق داده است. در همان قسمت، تکه دیگری از خاطرات مصدق نقل کرده اند که منصب وزارت خارجه و نخست وزیری شاه را هم نپذیرفته، و بطوری که می دانیم زنده مانده است. استعفای تقی زاده فقط در یک صورت ممکن بود به قیمت جانش تمام شود و آن اینکه - خدای ناکرده، زبانم لال - در بازی نفت از اول دست داشته و به همین نیت پس از برگشتن از لندن، وزارت دارائی را پذیرفته و مقدمات را به نحوی زیرکانه روبه راه کرده باشد که به نتیجه ای چون تمدید قرارداد برسد و شاه را در بن بست قرار دهد؛ در این صورت اگر بگویند زیر قرارداد را امضا نمی کنم، البته که بیم جان در کار است.

ایراد سوم من این است: «بدین ترتیب نفت و حاصلات آن را به ایران بازگردانند»
 «تقی زاده اگر با تمدید قرارداد موافقت نداشت می توانست یک ماه بعد
 از امضای قرارداد با استفاده از گذرنامه سیاسی به بهانه فلان بیماری راهی
 اروپا شود و بمحض دور شدن از قلمرو قدرت رضاشاهی با صدور
 اعلامیه‌ای به جهانیان بفهماند که امضایش زیر قرارداد به دلخواهش نبوده
 است و باقی عمرش را در گوشه‌ای از اروپای پهناور با امکانات بسیار
 فراوانی که داشت با شرف و آسایش زندگی کند.»

جناب آقای دکتر و متخصص بی غرض و صاحب درایت و البته با ادب فلسفه
 تاریخ، بدینسان به ایراد من جواب گفته‌اند و با مشت منطبق دهانم را کوفته‌اند، که:
 «از کسانی که وضع یک دوره استثنائی را شخصاً درک نکرده‌اند و
 به قول معروف از روی معده سخن می‌گویند استدلالی بهتر از این
 نمی‌شود انتظار داشت. آقای سعیدی! فریفتن رضاشاه و در رفتن از زیر
 نگاههای ظنین آن مرحوم، با توجه به قدرت و بیداری شهربانی وقت،
 به این سادگی که شما تصور یا تصویر فرموده‌اید نبود.»

و بعد از شرح کشفی درباره فرار آیرم و تزویرهایش فرموده‌اند:
 «به هر تقدیر طبیعت شکاک رضاشاه به وزیری که علناً با نظری
 درباره الغاء قرارداد نفت مخالفت کرده بود به این سادگیها اجازه نمی‌داد که
 خاک ایران را یک ماه بعد از بسته شدن قرارداد جدید به بهانه مرض یا
 گذرنامه سیاسی ترک کند.»

الحمدلله که این مرد محترم و باادب به خلاف بنده از زیر معده سخن می‌گویند و
 استدلالشان قرص و محکم است و مو به درزش نمی‌رود. در مورد قسمت دوم
 جواب که رضاشاه شکاک اگر پی می‌برد که تقی زاده با قرارداد مخالف است محال بود
 اجازه دهد که ایران را ترک کند؛ این حرفی است درست. رضاشاه باهوش بود و
 نمی‌گذاشت مخالفی چون تقی زاده از قلمرو قدرتش فرار کند و اروپائی را بر او
 بشورانند. قسمت اول را هم به فرض محال می‌پذیریم که شهربانی رضاشاه بیدار بود و
 مراقب و نمی‌گذاشت مخالفان از مملکت فرار کنند.

اما به من بگوئید تمدید قرارداد نفت را تقی زاده در چه تاریخی امضاء کرد؟ غیر از

این است که این کار در سال ۱۳۱۲ انجام شد؟ خوب، به قول شما اگر تقی زاده مخالف این کار بود و بزور وادار به امضایش کرده بودند، محال بود بگذارند از ایران قدم به خارج بگذارند. این را قبول دارید یا نه؟ جنابعالی را که رفقای هم مشرب، با وعده ریاست دانشگاه و از این قبیل مقامات، طوطی صفت در پس آینه داشته‌اند که سخنان استاد اعظم — ببخشید، استاد ازل — را تکرار کنید، جنابعالی مرد منطقی متخصصی هستید و نیندیشیده قلم بر کاغذ نمی‌گذارید. خوب، با این مقدمات، لطف کنید و برای هدایت امثال من مردمی که یک دوره استثنائی را درک نکرده‌ایم و «از روی معده» سخن می‌گوئیم، بفرمائید در آذرماه همان سال (یعنی سال ۱۳۱۲)، اندکی بعد از امضای تمدید قرارداد نفت، جناب تقی زاده به چه مقامی منصوب شد و به کجا رفت؟ لابد استاد و متخصصی که در تاریخ معاصر تحقیق می‌کنند، می‌دانند که آن مرحوم در آذر ۱۳۱۲ با سمت سفیر ایران به پاریس رفت و در حدود یک سالی در این پایتخت آزاد اروپائی، دور از تسلط جبار رضاشاهی و قدرت مکار امپراطوری فخیمه، زندگی کرد.

براستی اگر مجبورش کرده بودند و تمدید قرارداد به میل و اشارت و هدایت او نبود، چرا در این ناف تمدن اروپا با قدرت و امکاناتی که داشت مصاحبه‌ای ترتیب نداد و حقیقت را برملا نکرد؟^۱
 من می‌پرسم: اگر علت سکوت تقی زاده ترس از رضاشاه بود، چرا بعد از رفتن

۱. دو سؤال جزئی و مختصر هم در این مورد به آزار ذهن بنده پرداخته است و امیدوارم جناب آقای دکتر شیخ الاسلامی که معتقد به سخن گفتن از زیر معده هستند، اگر مجال فرمودند و من و مغرضین و عوام فریبان دیگر را لایق دیدند، به آنها هم جوابی مرحمت فرمایند.

یکی اینکه اگر تقی زاده در تمدید قرارداد نفت و بطور کلی بازبهای نفتی عهد رضاشاه واقعاً نقشی نداشت و عامل مسلوب‌الاختیار بود و طبق میل و اراده رضاشاه رفتار کرده بود، چرا بلافاصله پس از گذراندن قرارداد نفت، رضاشاه او را از دور و بر خودش دور کرد؟ آیا رضاشاه از دیدن قیافه تقی زاده رنج نمی‌برده است؟ آیا با دیدن او به پادشاهی نمی‌آمده است که چه بازبهای ماهرانه‌ای انجام گرفت تا او را در بن بست قرار دهند و بکنند آنچه که نایست کرد؟

سؤال دیگرم این است که تقی زاده‌ای که با تمدید قرارداد مخالف بود و برخلاف منافع انگلیس عمل کرده بود، چرا چند ماهی بیشتر در منصب والای سفارت ایران در پاریس باقی نماند و دست از منصب کشید و به لندن رفت و گدائی در دوست را بر شاهی دنیا و آخرت اختیار کرد؟

وی، در فاصله هشت ساله شهر یور ۱۳۲۰ تا بهمن ۱۳۲۷ حاضر نشد ضمن مصاحبه‌ای به جهانیان اعلام کند که آلت فعل بی‌اراده‌ای بیش نبوده است و امضائی که زیر امتیاز نفت گذاشته از ترس جانش بوده. سؤال من این است که چرا تقی‌زاده ۱۵ سال تمام، از تاریخ تصویب امتیاز نفت تا بهمن ۲۷، سکوت کرد و اصلاً و ابداً در هیچ محفل رسمی یا خصوصی به فرمایشی بودن امتیاز نامه اشارتی فرمود؛ و تنها روزی مدعی شد که آلت فعل چشم بر حکم و گوش بر فرمانی بوده است که دیگر امیدی به زنده‌نگهداشتن امتیاز نامه نمی‌رفت و ملت ایران بر اثر سخنرانیهای مبارزان با استعمار اهمیت قضیه را درک نموده بود و شیر پیر امپراطوری پشم و پيله‌اش در حال فروریختن بود.

سؤال من این است که تقی‌زاده آیا نمی‌دانست دست‌کم یک سال پیش از این تاریخ با ملت ایران هم‌صدا شود و رزمندگان جان بر کف ملت را با اعتراف خویش همراهی کند؟ آیا در سالهای ۲۴ و ۲۵ و ۲۶ هم هنوز از قدرت رضاشاهی می‌ترسید و بیم جان زبان اعترافش را در کام سکوت خشکانیده بود؟

جواب جناب آقای شیخ‌الاسلامی این است و درخور هزاران آفرین که:

«جواب ایراد اخیر بطور خلاصه اینست که تحت قانون اساسی ایران آن مرجع نهائی که می‌تواند امتیازات خارجی را در این کشور لغو، اصلاح، جرح، تعدیل یا قبول کند مجلس شورای ملی است (دقت فرمودید، مثل اینکه بنده گفته بودم چرا تقی‌زاده امتیاز را لغو نکرد) متن قانون اساسی در این باره کاملاً روشن است گرچه بعید است که آقای سعیدی آن را خوانده باشند (الحمدلله که شما خوانده‌اید و فهمیده‌اید)... در ماده ۲۷ لایحه امتیاز نفت که توسط تقی‌زاده به مجلس دوره نهم تقدیم شد، مخصوصاً قید شده بود که «این قرارداد پس از تصویب مجلس شورای ملی و توشیح آن از طرف اعلی حضرت همایونی قابل اجراست» (عجب کشفی فرموده‌اند، مثل اینکه در مصوبات دیگر مجلس این قید نیست، شکر خدا که آقا با قانون اساسی و قوانین دیگر آشنایند). چنانکه می‌بینیم نقش عمده را در تصویب یارد اینگونه امتیازات مجلس شورای ملی بازی می‌کند (و پس از

استشهاد به رد موافقتنامه ایران و شوروی، می فرمایند) به این ترتیب پس از آنکه لایحه دولت - محتوی قرارداد نفت - از تصویب مجلس گذشت و تبدیل به قانون رسمی کشور شد، تا موقعی که خود مجلس شورای ملی ایران همان قرارداد را لغو یا اینکه صنایع نفت کشور را ملی اعلام نکرده بود، هیچ عملی از جانب تقی زاده - انتشار اعلامیه، صدور بیانیه، ایراد خطابه، ترتیب مصاحبه و غیره - کوچکترین تأثیری در سرنوشت قرارداد نمی توانست داشته باشد، جز آنکه عرض خود تقی زاده را ببرد و اسباب زحمت شدیدی برای دوستان و اقوامش در ایران فراهم سازد.

لذت بردید از استدلال استادی که متخصص رشته تاریخ است و از آن بالاتر قانون اساسی را هم خوانده است؟ می فرمایند این مجلس است که باید قراردادی را تصویب یا لغو کند، بنابراین هیچ عملی از جانب تقی زاده نمی توانسته است در لغو قرارداد مؤثر باشد و هر اقدامی که تقی زاده در این مورد می کرد به قول حضرت استادی حاصلی نداشت «جز اینکه عرض خود تقی زاده را ببرد و اسباب زحمت شدید برای دوستان و اقوامش در ایران فراهم سازد». و من در این جمله اخیر کاملاً با ایشان همداستانم. کما اینکه در سال ۱۳۲۷ هم چنین شد و زحمتی که برای دوستان فراهم شده است به این سادگیها پایان پذیر نیست.

دیگر رغبت و حال و حوصله ای برای من باقی نمانده است که جواب اخیر ایشان را بشکافم که نیازی به شکافتن هم ندارد و عطرش نشکافته فضا را می آگند. خوانندگانی که خواستند خودشان نتیجه گیری کنند به خاطر داشته باشند که مرحوم تقی زاده از سال ۱۳۲۰ تا ۱۳۲۶ سفیر ایران در لندن بوده و از سال ۱۳۲۶ هم در مجلس شورای ملی سمت نمایندگی داشته است.

دلم نمی خواست به دفاعیه جناب آقای شیخ الاسلامی جوابی نوشته باشم؛ که وقت عزیزتر از آن است و مسائل قابل طرح روزگار ما، مهم تر از این. اما عبارتی که آقای یغمائی - مثل همیشه رندانه و حسابگرانه - زیر مقاله ایشان نوشته و اخطار کرده بود که «مقالات دیگری هم در این موضوع رسیده که چاپ نمی شود و مقالاتی دیگر که برسد نیز چاپ نخواهد شد» مرا وادار به نوشتن این مختصر کرد.

دوستانی که با قلم گزنده من آشنايند شايد تعجب کنند که چرا در جواب اين آقای شيخ الاسلامی کوتاه آمده‌ام و به شیوه خودش رفتار نکرده‌ام. جواب اين است که اين مرد محترم و مؤدب جوان است و جویای نام آمده است و حق هم دارد. در کشوری که از برکت اوضاع خاص، افرادی بمراتب کمتر از ایشان به مناصب ریاست و وزارت رسیده‌اند، او چرا عقب باشد. شيخ عزیز «ورد» را هم درست آورده است، و دو سالی است گرم ورد آوردن است؛ اما متأسفانه در اين مورد سوراخ دعا را گم کرده است. مقاله‌ای که من نوشته بودم به تأييد همه صاحب‌نظران و اندیشه‌مندانى که خون می‌خورند و خاموشند، اصلاً ربطی به تقی‌زاده نداشت. تذکری بود و زینهارى به مستدثینان روزگار. ایشان با جواب منطقی و مؤدبانه‌ای که داد مرا وادار کرد در کار تقی‌زاده کند و کاوی کنم و هرچه بعد از اين درآید، ثواب بیشترش عاید ایشان خواهد شد که لانه زنبور را با سوراخ دعا اشتباه گرفتند.

در پایان اين یادداشت شرمنده‌ام از خوانندگان عزیز که بخلاف سلیقه و روش خویش اشارتی می‌کنم به کاری که کاملاً جنبه خصوصی و شخصی دارد. آنانکه از نزدیک با من آشنايند و بخصوص دوستان مطبوعاتيم می‌دانند که اهل عکس و تفصیلات نه بوده‌ام و نه بعد از اين می‌توانم باشم. خدمت من در بنياد فرهنگ ايران و ادامه چهارده ساله آن منبعث از ایمانی است که — چون اغلب واماندگان روزگار — به ميراث معنوی نیاکانم دارم، و در اين رهگذر نه منتی بر کسی دارم که کاری است موافق میل و سلیقه‌ام، و نه منت‌پذیر کسی هستم که، صدره افزونتر بجای مزد خدمت می‌کنم.

باز هم معذرت می‌خواهم از اشاره ناچاری بدین امر شخصی. جناب آقای شيخ الاسلامی با ظرافت و ادبی که خاص وجود شریف خودشان است می‌فرمایند:

«جناب عالی (یعنی من که سعیدی سیرجانی هستم) که از برکت صله‌های سرشار بنياد فرهنگ ايران غالباً در سفرهای «تحقیقاتی» هستيد چرا از مسافرت اخيرتان به قاهره برای صدور اعلامیه‌ای از آن نوع که برای تقی‌زاده تجویز می‌فرمائيد استفاده نکرديد؟ چرا با روزنامه الاهرام مصاحبه‌ای ترتیب نداديد و جامعه روشنفکران کشور را مدیون و سپاسگزار خود نساخديد؟»

در مورد «صله‌های سرشار بنیاد فرهنگ ایران» و «سفرهای تحقیقاتی»، فقط یک نکته می‌گویم و امیدوارم این آقای شیخ‌الاسلامی مردانه به این معامله راضی شوند. جناب آقای متخصص فلسفه تاریخ! لابد می‌دانید که بنیاد فرهنگ ایران بودجه تصویب‌شده‌ای دارد. هر دیناری که در این بنیاد به هر کسی پرداخته شود، باید براساس مقررات مالی و پس از طی چهار مرحله و ثبت در دفاتر متعدد و گرفتن امضاء و موافقت سه مقام و امضاءکردن اسناد باشد. در ضمن بنیاد فرهنگ ایران مؤسسه‌ای است که دیناری اعتبار محرمانه در اختیارش نیست، و نمی‌خواهد. هر پولی به هر عنوانی به هر کسی می‌پردازد رسمی است و اسنادش در حسابداری بنیاد و دستگاههای وزارت دارائی موجود. من هم در امور مالی بنیاد هرگز اندک دخالتی نداشته‌ام، و نخواهم داشت. با این مقدمات که قابل رسیدگی و تأیید هر ذی‌علاقه‌ایست، به پیشنهادم توجه فرمائید:

من چهارده سال است در بنیاد کار می‌کنم، کاری که مورد تصدیق دوست و دشمن است. حالا بیائید با هم معامله‌ای بکنیم به موجب این نوشته من مصالحه می‌کنم کلیه وجوهی را که در طول این ۱۴ سال به هر عنوانی که تصور بفرمائید از بنیاد دریافت کرده‌ام، به دریافتی‌های فقط مشروع و آشکار شما در طول چهار سال اخیر از خزانه دولت.

می‌دانم دوره جوانمردی و شوالیه‌گری مرده است و «مردان روزگار» حتی جرأت «دونل مالی» هم ندارند، و شما هم مرد این میدان نیستید. به این دلیل بر حالتان رحمت می‌آورم و پیشنهاد دیگری تقدیم حضورتان می‌کنم:

من در طول دو سال اخیر برای گسترش فرهنگ ایرانی و بازدید از بخش فارسی دانشگاهها و ترتیب سمینارهای زبان فارسی در حدود ۱۲۰ روز به کشورهای مصر، ترکیه، هند و پاکستان سفر کرده‌ام، و در هیچ‌یک از این مسافرت‌ها - خوب گوشه‌ایت را باز کن که حرف عجیبی می‌شنوی و می‌دانم به حکم تربیت و روحیه‌ای که داری نمی‌توانی قبولش کنی، اما خوشبختانه هم مدیرعامل و مأموران و متصدیان امور مالی بنیاد حی و حاضرند و هم دفاتر و بودجه آن موجود، آری در این سفرهای دور و دراز هرگز، آری هرگز، دیناری بابت هزینه سفر و فوق‌العاده خارج از کشور و پرداخت کرایه هتل و دیگر مخارج سفر دریافت نداشته‌ام. در هر کشوری برای حفظ حیثیت

شغل و ملت به بهترین هتل‌ها رفته‌ام و در این هتل‌ها بکرات از استادان و دانشجویان این کشورها پذیرائی کرده‌ام و همه این مخارج را از جیب خودم و از باقیمانده پول فروش خانهم پرداخته‌ام، و حاضر به قبول هیچ فوق‌العاده و هزینه سفر و پاداشی نشده‌ام. این واقعیت را رسماً و علناً در اینجا اعلام می‌کنم که هر کس مدعی و در مقام تردید است برود و تحقیق کند، و اگر خلافتش ثابت شد همه هستی مرا به عنوان ناز شصت تصرف نماید.

اکنون با شما جوانمرد روزگار - که به خلاف بنده مثبت باف و مرد عملید - پیشنهادی دارم. من در سال گذشته از بیست و پنج اردی بهشت تا بیستم خرداد، به مدت ۲۵ روز، برای ترتیب و برگزاری نخستین دوره بازآموزی استادان زبان فارسی دانشگاه‌های هند، در حرارت ۴۷ درجه بالای صفر و رطوبت صد در صد شهر دهلی، تکرار می‌کنم بدون دریافت هزینه سفر و بی توقع هیچ تشویق و تقدیری و بدون اندک تظاهری و عرض خدمتی، بی نصیب از کلیه امکاناتی که بیدریغ در اختیار مأموران سفارت است، به تمام معنی کلمه جاننازی نمودم و این دوره ابتکاری و بسیار مؤثر را با چنان توفیق چشمگیری برگزار کردم، که آتش به جان همکاران و هم‌سلیقگان جنابعالی افکند.

اینک، من منفی‌باف از جنابعالی مثبت مرد عمل دعوت می‌کنم، سال آینده در همان فصل به هزینه بنده به دهلی تشریف ببرید و فقط روزی یک بار در تاکسی بدون کولر فاصله هتل تا دانشگاه نهر و را طی کنید، بدون هیچ مسئولیت و جنگ اعصاب و کارشکنی و اخلاقی، بیست و پنج روز این تفریح را ادامه دهید و در ازای آن بیست و پنج هزار تومان از بنده بگیرید. کرایه هتلتان را هم مهمان کیسه استغنائی من باشید. اگر از قبول این دعوت و گرفتن این پول مفت طغره بروید، لابد به بنده حق خواهید داد که گوشه‌ای از دریافت‌های قلم‌بمزدان را فاش کنم.

در مورد مصاحبه با الاهرام و صدور اعلامیه، پاسخ شما را به ریشخند خوانندگان وامی‌نهم. من می‌پرسم چرا تقی‌زاده‌ای که دعوی رهبری و شور آزادی‌خواهی و ادعای وطن‌پرستی داشت و مدعی بود که مجبور به امضای قرارداد نفت شده است، وقتی که پایش به اروپا رسید اعلامیه‌ای صادر نکرد تا به جهانیان بفهماند که این

قرارداد تحمیلی و بی اعتبار است. جناب دکتر می فرمایند چرا وقتی که تو به قاهره رفتی اعلامیه صادر نکردی؟

لذت بردید از ارتباط معقول سؤال و جواب. ظاهراً بنده وزیر مالیه رضاشاه بوده‌ام و امتیاز نامه به تصویب رسانده‌ام و باید حالا که به قاهره رفتم مصاحبه کنم و بگویم که کارم به حکم اجبار بوده است نه براساس عقیده.

جناب آقای متخصص محترم فلسفه تاریخ بدانند که من در همه عمر در راهی که بدان عقیده نداشته‌ام قدمی نگذاشته‌ام و از «تقیه»، ولو به قیمت حفظ جانم، بیزارم. بعد از این هم یقین دارم که جز این نخواهم کرد؛ زیرا کلید گنج استغنا را در مشت دارم. کسی که کاستن از نیازها را بر افزایش درآمد ترجیح داد و از دو ورطه هولناک «بیم و طمع» رسته بود، از ختا باکش نباشد و زنتار.

اما می خواهم عنایتشان را بدین نکته جلب کنم، که: من نیازی به مصاحبه با الاهرام ندارم. از سال هزار و سیصد و چهل و یک که همفکران و همقطاران ایشان قلم ما را شکستند و نوشته‌ها فرمایشی و بی رمق شد، دست به قلم نبردم که تأثیر و ارزش اعراض و سکوت گاهی صد برابر فریاد است. از پنج و شش سال پیش که مجال مختصر و موقعیتی خاص پیش آمد و به نوشتن پرداختم، با توقیف‌ها و تهدیدهایی که گوشه‌ای از آن هم بکرات دامنگیر یغما شد - مطالبی را که ایشان می خواستند در الاهرام بنویسم، در همین جراید بی رمق ایرانی نوشتم، اگر ایشان نخوانده یا خوانده و نفهمیده‌اند، چشمه آفتاب را چه گناه.

اما جالب ترین نکته مقاله آموزنده ایشان، تو سل به لطیفه یک بام و دو هواست. من گفته‌ام که پذیرفتن این بهانه که «مسلوب الاختیار بودم» برای آینده مملکت خطرناک است. ملتی که بخواهد بماند و آزاد بماند و سرنوشت سیاهش در هر دوره‌ای تکرار نشود باید بی غرضانه و بی رحمانه به حساب زمامدارانش رسیدگی کند و خوب و بد اعمالشان را بسنجد. و ایشان می فرمایند:

«وا همه‌های سعیدی که سابقه عمل تقی زاده ممکن است بهانه خطرناکی به دست این گونه اشخاص بدهد که در آتیه مسؤولیت عمل خود را به گردن دیگران بیندازند خوشبختانه کاملاً بی اساس است، معاذیر و

مجوز هائی از آن گونه که حقا از تقی زاده و فروغی و داور و علاء قابل قبول بود از هیچ کدام از وزیران و نمایندگان مجلس که بعد از شهریور ۲۰ در رأس مقامات مسئول این کشور قرار گرفته اند شنیدنی یا پذیرفتنی نیست». زیرا به عقیده این مورخ نکته سنج و باریک بین که متخصص تاریخ معاصر است: «در ادوار تقنینیه بعد از سوم شهریور ۱۳۲۰ خوشبختانه هرگز چنین وضعی که در آن جان انسان به علت اکراه از قبول مأموریتی که به آن میل ندارد در خطر باشد برای هیچکدام از وزراء و وکلای ایران پیشامد نکرده است».

خدا رحمت کند سعدی را که در پاسخ آن منجم «شرافتمند» پر ادعا فرمود:

تو بر اوج فلک چه دانی چیست

چو ندانی که در سرایت کیست

البته که بعد از شهریور ۲۰ به عقیده جناب آقا هرگز نه استبدادی در این ملک بوده است و نه اختناق. آخر هر چه باشد ایشان به لطایف حیل و به برکت قلم حقاگو و حق پرستان «گلیم خویش» را بیرون برده اند و شادمانه و سرفراز می گویند: چه غم گر همه عالم مُردند.

تلویزیون خار چشم ملت شد. یکی از این بزرگواران که خود را مرد باهوش سخنوری می‌پندارد با قیافه‌ای لبریز از نشاط و لوندی و لبخندی مرکب از پیروزی و تمسخر، خطاب به گوینده تلویزیون عبارتی بدین مضمون ادا کرد که: سالها پیش که بدون برق زندگی می‌کردیم چه عیبی داشت، مردم خیلی پرتوقع و لوس شده‌اند، به فرض اینکه چند ماه روزی چهار پنج ساعت خاموشی داشته باشیم آسمان که به زمین نمی‌آید!

و به دنبال هر جمله چنان خنده پیروزمندانه‌ای سر می‌داد که نه بر لب قابیل پس از کشتن هابیل نشسته بود، و نه بر چهره دوگل هنگام بازگشت به پاریس و نه بر جبین چرچیل پس از درهم شکستن نیروهای هیتلری.

اتفاقاً در آن شب من در محفل دوستی بودم و هم‌نشین ده نفری از مردم مُهر بزلب زده دم درکشیده خون دل فرو برده. سایه سیاه اندوهی که با دیدن حرکات جلف و سخنان ابلهانه مردک چهره دوستان را پوشاند از نظرم مخفی نماند. با مشاهده مشت‌هائی که از هجوم خشم و نفرت درهم فشرده می‌گشت و موج نفرتی که از دیدگان ملتهب نثار صفحه تلویزیون می‌شد، پی بردم که سخنرانی چند دقیقه‌ای این مقام مسؤول بیش از خاموشی‌های سه‌ماهه تابستان تخم نفرت و غضب در دل‌های مردم پاشید. بامداد آن شب به هرکس رسیدم احساسی بمراتب تاریکتر و نفرت‌آمیزتر از من داشت.



چند سال پیش در گوشه‌ای از ایران زلزله‌ای گریبانگیر جان مردم شد. سازمان‌های دولتی مثل همیشه به فکر بهره‌گیری تبلیغاتی افتادند. در بحبوحه قیامتی که از شیون بازماندگان و ناله زخمی‌ها برپا شده بود، در گرماگرم لحظاتی که مردم غیرتمند ایران بی‌اعتنا به دستگاه رجزخوان و دروغگوی تبلیغاتی، مردانه آستین‌ها بر زده، بیل و کلنگ به دست گرفته و اجساد عزیزان و هم‌وطنانشان را از زیر آوار بیرون می‌کشیدند، نخست‌وزیر وقت به فکر افتاد که مظاهر انسان‌دوستی خود را به‌نمایش بگذارد و به سراغ زلزله‌زدگان برود، تا خبرنگاران از این فداکاری بی‌نظیر عکس و تفصیلاتی تهیه و به اکناف جهان مخابره کنند.

شبانگاه در برنامه اخبار تلویزیون خبر بازدید و اظهار همدردی جناب

نخست‌وزیر به اطلاع مردم ایران رسید و من هم یکی از همین مردم بودم، در محفلی که از پیر هفتاد ساله نشسته بودند تا کودک هفت‌ساله. خبرنگار تلویزیون با آب و تاب جریان بازدید نخست‌وزیر را گزارش می‌کرد و جناب صدراعظم با قیافه خندان همیشگی و گل‌زیبائی که زینت‌بخش لباس شیک خود کرده بود در برابر صف مصیبت‌رسیدگان می‌خرامید تا به سراپرده‌ای که مخصوص جلوس او ترتیب داده بودند رسید. در میان در و دیوار در هم شکسته، خیمه‌ای افراشته بودند در قطعه زمینی آب و جاروب کرده و صفا داده و در میان خیمه میزی و صندلی‌ای گذاشته بودند؛ جناب صدراعظم بر صندلی نشست و مقارن جلوس او یک گلدان کریستال قیمتی با چند شاخه گل شاداب زینت‌بخش محفلش گشت تا منظره عکس را برای دوربین‌های تلویزیونی تماشائی‌تر کند.

همراه پیدا شدن گلدان پر گل، و درست در لحظه‌ای که گلدان را روی میز گذاشتند از حلقوم تماشاچیان پیر و جوان صدائی در فضای اطاق پیچید چنان هماهنگ که گوئی جماعت ده دوازده نفری حاضر در مجلس مدتها برای همصدا گفتن «اه» تمرین کرده‌اند.

نمونه‌های این هنرنمایی‌های هیأت حاکمه بحدی زیاد است که هر خواننده‌ای با رجوع به حافظه خویش می‌تواند موارد متعدد را ساعت‌ها بدنبال هم ردیف کند و بازگوید.

تازه‌ترین جلوه‌ای که مخلص افتخار تماشای آن را داشتم در اخبار دیشب تلویزیون بود. و خلاصه ماجری اینکه گویا شب پیش خبرنگار تلویزیون گزارشی فرستاده است از شهر ویران‌شده طبس. در این گزارش گفتگویی داشته است با چند تن از مصیبت‌رسیدگان طبسی و تنی چند مردمی که به حکم ایمان و وجدان از اکناف کشور به یاری آنان شتافته‌اند. در میان این هیأت گروهی بوده‌اند از مردم کرمان که آذوقه و میوه و پوشاکی از دسترنج اندک خویش تهیه دیده و کاروانی به راه انداخته و با پیمودن کوره‌راه دشوار گذر کویری به سراغ محنت‌زدگان آمده بودند. نماینده گروه کرمانیها در پاسخ مخبر تلویزیون بدین واقعیت اشارتی می‌کند که دستگاههای دولتی در نجات مصدومان کوتاهی کرده‌اند و این مردم هستند که صمیمانه و بی‌ریا و بدور از

تظاهر بیاری هموطنانشان شتافته‌اند. به بیچاره‌ها که در آن روزها در بیمارستان‌ها بستری شده‌اند، باید دید که چه می‌شود. بدیهی است اظهار این مطلب، با نازکی طبع لطیف مقامات برجسته دولت سازگاری ندارد و نباید هم داشته باشد، چه، این نازپروردگان متنعم سالهاست که از گل نازکتری نشنیده‌اند و نباید هم بشنوند. آخر دولتی گفته‌اند و ملتی گفته‌اند. ملت چه حق دارد در کار دولت فضولی کند و به داوری اعمال او برخیزد و از کوتاهی و قصورش گله نماید.

وانگهی مگر این سازمان‌های دولتی نبوده‌اند که چهار روز تمام کلیه بخش‌های خبری فرستنده‌های رادیویی و تلویزیونی کشور را اختصاص داده‌اند به شرح فداکاری‌های خارق‌العاده و بسیج کامل امکانات وسیع خود برای نجات زلزله‌زدگان. مگر هر شب و هر روز آمار نداده‌اند که چند هزار پتو بین هزار و چند صد نفر بازماندگان نیمه‌جان طبس که بیش از نصفشان در بیمارستان‌ها هستند توزیع شده است؟ مگر نگفته‌اند و تکرار نکرده‌اند که هزار و دویست چادر به طبس فرستاده‌اند تا چند صد نفر مصیبت رسیده بی‌خانمان را در آنها پناه دهند و اگر لازم شد عده‌ای را قطعه قطعه کنند و هر عضو را در چادری بگذارند؟ مگر نفرموده‌اند که چند صد تن غذا و چند صد بخاری ارج برای هزار نفر طبسی‌های باقی‌مانده فرستاده‌اند و البته متعاقباً نهصد بخاری دیگر هم می‌فرستند و بدنبالش نهصد تلویزیون و نهصد رادیو تا مردم جراحات دل‌داغداران باشد؟

در اوج این منت‌گذاری‌ها و تبلیغات خسته‌کننده ملال‌انگیز و تکراری، خبرنگار تلویزیون با مردم مصاحبه می‌کند و یکی از این مردم حاضر در محل نماینده کرمانیهاست که پته دروغ‌گویان را بر آب می‌افکند.

سخن او بر طبق دولتیان گران می‌آید و در اینجاست که نهایت ذوق و سلیقه خود را نشان می‌دهند و مردی را به پاسخگویی برمی‌انگیزند که در نظر ملت ایران از چنان محبوبیتی برخوردار است که اگر تنها در خیابان قدم زند در یک لحظه سروکله‌اش را خیس می‌کنند.

این عالی‌جناب، جناب آقای — بقول خودشان پروفیسور — جمشید اعلم است. در جوش‌جوش غضب خلق، در اوج لحظاتی که بغض‌ها در گلو شکسته است، بر صفحه تلویزیون ظاهر می‌شود بشدت به متصدیان رادیو و تلویزیون می‌تازد که چرا با افراد

متنی باقی از این قبیل مصاحبه کرده‌اند و چرا این مصاحبه را پخش نموده‌اند و داد سخن می‌دهد که دولت و شیر و خورشید سرخ هیچگونه کوتاهی نکرده‌اند. از آقای... به ادعای خودش پروفیسور... جمشید اعلم کسی توقع ندارد که ساعتی زحمت پرواز تا طبرستان را بر خود هموار نماید و لحظه‌ای برای نمایش تلویزیونی هم که شده عکسی با مردم مصیبت رسیده بردارد. ای کاش دست‌کم زحمت دو دقیقه صرف وقت بخود می‌داد و گزارش خبرنگاران جراید را از بازدید سه ساعته اعلیحضرت مطالعه می‌کرد، تا اندکی در لحن اعتراض انگیز خویش تجدیدنظر می‌فرمود. اگرچه افرادی از قبیل جناب پروفیسور که صدایشان به گوش خودشان خوش آمده است و وظیفه شمشیر در خزینه حمام گرداندن را از مرحوم امیربهادر جنگ به ارث برده‌اند، در برابر شواهدی از این روشن‌تر و محسوس‌تر هم خم به ابرو نمی‌آورند و به راهی که عمریست رفته‌اند، ادامه می‌دهند.

کاری به گزارش خبرنگاران رویتر و آسوشیتدپرس ندارم، مطلب را از خبرنگار اطلاعات نقل می‌کنم که مجبور است رعایت همه ملاحظات را بکند و از تندی و تیزی مطلب بکاهد، بشنوید:

«امدادگری که خبر زنده‌بودن دخترش سه ساله را به عرض شاهنشاه رسانید گفت: اگر دستگاه زنده‌یاب که اختراع یک ایرانی است و امدادگران با طرز کار آن آشنا هستند در اختیار می‌داشتیم تعداد زیادی را که احتمال زنده‌بودنشان می‌رفت از زیر خاک بیرون می‌کشیدیم.

شاهنشاه با تعجب پرسیدند چطور از این دستگاه استفاده نشده است؟ در اینجا کسی جوابگو نبود. شاهنشاه دستور دادند که بلافاصله و با اولین هواپیما این دستگاه را به طبرستان بیاورند.»

این متن خبری است که در اطلاعات چاپ شده. کاری به گزارش‌های خبرنگاران خارجی ندارم که نوشته‌اند به اقرار متصدیان شیر و خورشید سرخ از این دستگاه «زنده‌یاب» چهار عدد در اختیار دارند که در تهران است و به طبرستان حمل نشده است. ان‌شاءالله سناتور محترم لطفی خواهند فرمود و به مؤسسه رویتر و آسوشیتدپرس نیز اعتراض خواهند کرد که چرا این مزخرفات را منتشر می‌کند. دقت فرمائید مسافرت اعلیحضرت به طبرستان روز چهارشنبه انجام گرفته است، یعنی

پنجمین روز وقوع زلزله، به فرض آنکه دستور شاهانه فوری هم اجرا شود و صبح روز بعد این دستگاه‌های زنده‌یاب به طبس منتقل گردد آیا رسیدن این دستگاه‌ها و به کار افتادن آنها در ششمین روز وقوع زلزله مصداق مجسم نوشداروی بعد از مرگ سهراب نخواهد بود؟

خدا می‌داند در طول این شش روز چند صد نفر زیر آوارهای سنگین جان‌کندند و بر دستگاه‌های عریض و طویل شیر و خورشید سرخ نفرین فرستادند. مبلغان دولت مرتب هیاهو براه انداخته‌اند و آمار سرهم می‌کنند که فلان قدر پتو، فلان قدر بیسکویت، فلان تعداد رادیو و تله‌ویزیون و فلان تعداد بخاری فرستاده شد و چند هزار تن کالا بوسیله هواپیماهای ارتشی به طبس منتقل گشت. اینان ظاهراً فراموش کرده‌اند که نخستین وظیفهٔ انسانیشان نجات جان مردمی است که زیر آوارهای بی‌امان محبوس مانده‌اند و در کام اجل دست‌وپا می‌زنند. پتو و غذا و حتی دوارا مردم عادی خودشان برمی‌دارند و به طبس می‌برند و به مردم بی‌پناه و بی‌خانمان می‌دهند. فرستادن چند پتو و چند بسته غذا اینهمه رجزخوانی ندارد. وظیفهٔ دستگاه‌های دولتی بکارگرفتن وسایلی است که از دسترس مردم عادی خارج است، برای نجات جان مدفون‌شدگان.

براستی این دستگاه‌های زنده‌یاب را برای چه روزی خریده و انبار کرده بودند؟ می‌خواستند هنگام بازدید مقامات والای مملکتی آنها را به نمایش بگذارند و احسنت و به‌به بشنوند یا اینها را برای نجات جان مردم خریده بودند؟ اگر قصد نجات مردم بود چه واقعه‌ای از طبس مهمتر و چه ضرورتی از این بالاتر؟
مقام مسئولی که این دستگاه‌ها را در اختیار داشته است و بلافاصله آنها را به طبس نفرستاده است باید به عنوان قاتل عمدی و مستقیم صدها طبسی بیچاره محاکمه و محکوم شود. دریغ‌که این کار از دولت شریف‌امامی ساخته نیست.